تا قتل کنند والبته که ان بیدین تا حال آنها را کشته باشد فرمود که پیالهٔ زهر تیار کرده برای ما بیارید که مردن نزد من بهتر است
از آنکه با این شرمندگی با شاهزاده ملاقات کنم بعد از آنکه او طلسم را باطل کرده بیاید و احوال مادرش او پیدا کند و بگوید
که ان دلشده مخزون در فراق تو از انفعال جان خود را بر باد داد لیکن نخواست که از این شرمندگی باز با تو چارچشم شود
ازین سخن ملکه طرفه غلغله ماتم و محلسرای ملکه پدید آمد مردم باقسام نصایح ملکه را از خوردن زهر منع میکردند و او قبول نمی
کرد و زار زار میگریست سودانه نار بر در عشوه کر و رشک قمر و مه پیکر و شیرین سخن و دلداده و لیلی و گلبدن و طرب انگیز
و دل افروز و راحت بخش و جان افزا و طرب افزا وغیره گفتند که ای ملکه ما سابق بخدمت شما عرض کرده بودیم که ضابطه
طلسم اسیران را این نوع کشته شوند شما قبول نکردید و ایشان را در خدمت پدر خود فرستادید و اکنون که کار از دست جنبش نیست که
رفت ندامت چه سود دارد حالا هم هرچه کنید بتأمل کنید و جلدی را کار نفرمائید مبادا خلل دیگر واقع شود سودانه گفت ای
ملکه راستی اینکه شما ما همه را بفراق ان جوانان مبتلا کردید چرا که ما نیز اسیر محبت ان اسیران بودیم ملکه گفت من
کم بخت چه میدانستم که انها رشته قرابت با ان شاهزاده طلسم کشا دارد و الا چرا در پیش ان ظالم میفرستادم
گفتند چرا امروز سعاد نانی بشما نگفت که ظاهرا اینها با طلسم کشا قرابت دارند گفت بخدا که هرگز بخاطرم نیست که کی گفت
طرب انگیز گفت خوب هرچه گذشت گذشت اکنون که ملکه میخواهد که خود را بجام زهر هلاک کند ما همه شریک ملکه ایم لیکن
یک خبر بخاطر من میرسد که خداوند عالم مدد و معاون این شاهزاده است هرگز چنین نخواهد کرد که بقتل چنین شان و هزرکان
او داغ بر دل او نهد و شادی فتح طلسم با این داغ جگرسوز از دل او بیرون برد احتمال دارد که بسببی از اسباب
قتل ایشان در حیز توقف افتاده باشد پس اول خبر باید طلبید بعد از انکه خدا نخواسته خبر موحش رسد هرچه بخاطر
رسیده بعمل آرید و الا نه پیش از خبر خود را ضایع کردن چه حاصل دارد شاید از فضل الهی اگر آن بیچاره ها تا حال سلامت
مانده باشند نگاری در باب استخلاص انها باید نمود ملکه را سخن طرب انگیز پسند آمد و نگاربری را بیرون این طلسم بلت کر
جمشید برای معلوم کردن احوال سلطان وغیره فرستاد ملکه بنگاربری گفت که اگر بینی که انها بتقدیر حی لایموت
هنوز در قید حیات اند بسعاد نانی که انها را برده است از طرف من بگو که خبردار تا رسیدن ما هر قسم که دانی قتل این اسیران
در حیز توقف انداز و اینک ما هم رسیدیم پس ملکه گفت که چون من انجا برسم انقدر می توانم کرد که تا فتح طلسم مشکین سواد
و در رسیدن شاهزاده بامر او قتل ایشان را موقوف توانم داشت راوی گوید که با وجود این غرض که ملکه وغیره نازنینان
مذکوره که با اسیران طلسم بالذات یا بالعرض داشتند بسبب لوح اطاعت که در بازوی جمشید سرا با ضلالت
بود بالطبع طاقت مخالفت صریح با ان لعین نداشتند نهایت درد جیل میکریختند و این اندیشه ها میکردند
القصه نگاربری بفرمان ملکه آفاق مشکین موی عنبرین پوش روانه اردوی جمشید پلید گردید اکنون واجب شده که
دو کلمه از احوال خیر مال سلطان وغیره اسیران طلسم معروض دارم اما در محلی که ملکه سعاد نانی دختر خاله سعاد کوه پوش

ماد محفل افروز با دل بریان و دیده گریان سلطان و شاهزادگان و عیاران و پهلوانان و اشتر نوجوان را برداشته
متوجه اردوی جمشید شد عرض کردم که اینها هر کدام را بیهوش کرده بر تختها انداخته روانه شده بود سعاد ثانی که دل او سلطان
را بی اختیار میخواست هر دوم و در هر قدم مناجات بدرگاه باری جل ذکره میکرد و نجات سلطان وغیره را مسئلت
می نمود و حضرت هود علیه السلام را شفیع می آورد این خبر بملکه سعادکوه پوش و ماد محفل افروز رسید آغاز اضطراب
کرد حکیم عبد الحکیم جنی را طلب داشته گفت ای حکیم این چه قباحت شد خدا نخواسته اگر جمشید بجانب اسیران نگاه
کج نکرده و اراده قتل در باره ایشان نماید دیگر تا قیامت از شرمندگی بجانب شاهزاده طلسم کشا نمی توانم دید بلکه بیم آنست
که آن ستمها از این غصه خود را هلاک کنیم و این شادی فتح طلسم نزدیک او بماتم مبدل کرده ملکه ساطع نیز آن وقت
پیش مادر حاضر بود گفت ای مادر مهربان همین که اینها نزدیک باردوی جمشید رسید از آنجا اولاد ران نامداران
برون بود و اینها را از دست سعاد ثانی بگیرند حکیم بخندید و گفت که من بیشتر از شما از این خبر مطلع از روی نجوم معلوم
کرده ام که اگر شما این مصلحت اتفاق کرده با تمام لشکر بروید که همه بقتل میرسید و هرگز کار متمشی نشود و اسیران
مسلم بیارگاه جمشید داخل شوند سعادکوه پوش و ملکه ساطع از این سخن بگریه افتادند و سبز بخت و محفل افروز نماز بیگم
وغیره نوحه و فغان برداشتند حکیم گفت ای ملکه خاطر جمع دارید که سلطان وغیره خویشان و نامداران و شاهزاده را
یک سر مو ایذا مقصود نیست تا بقتل چه رسد خانه حیات ایشان قوی ست و ایشان صحیح و سالم با شاهزاده
عالی مقدار ملاقات خواهند کرد پس سخن خود را بقسم خالق الاشیا و الانبیا و الاولیا علیهم السلام
مؤکد گردانید چون ملکه سعاد و ملکه ساطع حکیم را راست گو میدانستند و بر قول و اعتقاد و اعتماد میداشتند خاطر
ایشان من کل الوجوه جمع شد باز هم ملکه سعاد بسعاد ثانی نوشت که از این حرکت بر ملکه مشکین مو که با وجود دعوی خدا
پرستی خدا پرستان را آورده بدست ابلیس پرستان میدهی بهتر آنست که ایشان را یکراست از راه بالا
در لشکر ما داخل کنی تا حق تعالی از تو راضی باشد چون نوشته بسعاد ثانی رسید زار زار بگریست و در جواب نوشت
که ای ملکه عالی قدر و ای خواهر یگانه دهر خدا میداند که بر من از این ماجرا چه میگذرد لیکن چکنم هیچ اختیار ندارم و تخلف از حکم جمشید
و مشکین مو نمی توانم صد هزار خیال و خطرات بخاطر من خطور کرده آخر بغیر از آنکه اینها را در بارگاه جمشید برسانم مطلبی
نمی شود من هم دعا میکنم و شما هم دعا کنید که خدا تعالی ما را از این بلیه نجات بخشد با وجود اینحال سر از اطاعت جمشید
نمی توانم پیچید خاص کلام منت السلام چون جواب سعاد رسید از رده شده دل بر کرم کریم بست اما چون
سلطان وغیره نامداران داخل لشکر جمشید شد غوغا در لشکر اسلام افتاد و ملکه مغل و ملکه ماهون و ازرق
شاه و الموود دلاور و صولان جنی وغیره پیش ملکه ساطع آمده گفتند این چه ظلم صریح ست که ما امیدانیم که ایشان
خویشان شاهزاده را نزد جمشید پلید ایشان را برای قتل طلبیده و از دست ما هیچ نیاید فردا شاهزاده طلسم کشا را چه روی

خواهم نمود پس ما میرویم و اینها را گرفته می آریم یا کشته می نمائیم حکیم ایشان را تسلی داد و گفت اگر یکسر مو از
ایشان کم شود سر ما را ببُرند بشنید و قصها خورد ایشانرا اندک تسلی شد لیکن باز غوغا داشتند اخر مرزاق جنی را
که عیار و جاسوس ایشان بود فرستادند تا رفته خبر تحقیق بیارد که بر سلطان وغیره اسیران در بارگاه جمشید چه گذشت
و چه میگذرد و گفتند که اگر ببینی که ان ملعون را دیدار ایشان اراده فاسد است پس همان ساعت زود برگشته ما را خبر
کن و خود تیار شده مستعد نشستند اکنون از سلطان وغیره نامداران عرض کنم که چون داخل بارگاه جمشید شدند هنوز
بهوش بودند ضحکان ازین ماجرا بسیار ازرده بود که صد حیف مسلمانان کشته شوند و مدد کننده ایشان کسی
نباشد این بیچارگان در عجب دقتی اسیر طلسم شوند که قتل و قتال میان خدا پرستان و ابلیس پرستان واقع است
باز با خود میگفت که اگر دین اسلام بر حق است ممکن است که به بزرگی دین خود ایشان هم ازین بلا محفوظ باشند
و نجات یابند اما ضحکان وغیره کافران بر جمال جهان آرای سلطان و شاهزادگان وغیره دلاوران افتاد جمشید ملعون
گفت که عالی جاهی این اسیران طرفه صورتهای زیبا دارند ضحکان گفت حیف است که چنین مهرویان را بخاک عدم پنهان
سازند بلی اینکه از ایشان تقصیری سرزده باشد لعین گفت ان بی ایمان گفت ای ملک نمیدانی که زشت و زیبای خدا
پرستان را باید کشت به خوب و بد این طایفه را باید معدوم فرستم شنیده بودم که ایشان خویشان طلسم کشتاند
اگر هم نباشند باید کشتن ایشان داغی بر دل دشمنان ابلیس و سامری و زردشت و ارنواز و سلوان گذاشت جمشید
گفت خوب خواهم کشت اول ایشان را بهوش آریم و سجده ابلیس فرمائیم اگر قبول کنند چرا بکشم لعین گفت
چه مضایقه لیکن گاهی هرگز دیده که خدا پرست ابلیس پرست شود اینها عجب قول قایم و اعتقاد راسخ دارند القصه سلطان را
بهوش اوردند چون ایشان بهوش آمدند طرفه بارگاهی و عجب مجلسی دیدند که کافری بر تخت نشسته و کافران دیگر
بر دو رویش او بر کرسی ها قرار دارند سلطان و شاهزادگان حیران شدند حالت ایشان بین الجنون والعقل
جنری بود چه تعلق خاطر بعنبرین پوشان داشتند و در وقت دیدن ایشان صاحب هوش بودند و چون معشوقان
مد نظر ایشان نبودند کالجنون داشتند لیکن هم دیگر را می شناختند القصه چون درین مجلس بهوش آمدند هر چهار
طرف بحیرت تمام نگاه کردن گرفتند لعین گفت ای خدا پرستان و ای اسیران طلسم تان جمشید بیائید
و ابلیس را معبود خود شناسید و او را سجده کنید تا از قتل شما در گذرم شاهزاده قاسم الملک این سخن شنیده گفت
ای خر مساق اول تو این را بگو که کیستی و ان سگی که بر تخت نشسته چه کوه میخورد و انجا کجاست و محبوبان ما کجا اند
که ما در فراق ایشان گرفتاریم سلطان فرمود اگر اینها محبوبان ما را پیدا کرده حواله ما کنند کس ما و هر یک ایشان را
پامال بار میکنیم شاهزاده رکن الملک گفت پس باید حالا پیدا کنند و دیر چرا میکنند عیاران گفتند یا سلطان اگر حکم شود
ریش این تخت نشین را گرفته تکانی دهیم تا زود محبوبان ما را پیش ما بیارند پهلوانان گفتند یا سلطان معلوم میشود

که محبوبان

ص رسیدن سلطان وغیره بمجلس جمشید
خبر نیست در این القصه چون به نظر
جمشید و ضحکان

که محبوبان ما را این قرمساقان در خانهٔ خود پنهان کرده اند از این سخنان هوش از سر اهل مجلس جمشیدی پرید رفت
ضحکان بخندید لختان گفت ای جمشید من نمی گفتم که این خداپرستان عجب طایفهٔ خیره اند جمشید گفت معلوم نیست
که زبان درازی ایشان بسبب نشئهٔ طلسم است یا در اصل اینها چنین صاحب جرأت اند ضحکان گفت ای شهریار عقل
چنین شریف ست اگر در اصل صاحب جرأت نمی بودند چگونه در طلسم قدم می گذاشتند لیکن این جواب و سوال
بی موجب و زبان درازی بدیهی ست که از نشئه طلسم است زیرا که اینقدر فحش گفتن از قیافهٔ ایشان معلوم نمی شود بسیار
صاحب حجاب و باتمکین معلوم میشوند و این مادهٔ جرأت و جسارت اصلی ست که باوجود این همه پهلوانان جن و انس
که تمام بارگاه پرست و ایشان سینه وکس پیشتر نشسته اند ولی محابا هرچه میخواهند میگویند اصلا پروای ندارند لختان
گفت اگر همچنین ست باید ایشان را ادب کرد که با پادشاه چنین پیش آمدند مشهور ست قوت قلیل و جرأت
کثیر علامت شلاق و طوق و زنجیر زور کم و جرأت بسیار علامت ذلت و تنبیه بیمار سلطان برخاست
و گفت باش ای قرمساق تو می توانی که ما را ادب کنی اگر محبوبهٔ من حکم کند همین زمان ترا زیر کفش میکنم ضحکان گفت
اینکه موقوف بر شرط است چنانکه گذشت شیطلون فیل گردن که یکی از شاگردان لختان بود ازین سخن آزرده شد
و از صندلی خود برخاسته گفت باش ای خداپرست دیوانه بکار خود هشیار هرچند بیلای طلسم گرفتاری و دیوانه
لیکن اینقدر هرزه چانگی هم چرا مثل تو صد دیوانه را الضرب چوب عاقل می کنم شاهزاده قایم الملک گفت یا سلطان این حرام
زاده را البته باید ادب کرد تا دیگران عبرت گیرند و محبوبه های ما را زود طلب کرده بما سپارند شیطلون گفت اگر
اینها را اینها باید گشت کو یکی را بی حکم من کشته باشم این را گفته با حربهٔ که بر کرسی او بود متوجه سلطان شد شاهزاده
قایم الملک که این را دید برجسته سر دستش را گرفت و حربه از دست او برکرد رکن الملک مشتی بر گردنش زد
سلطان هم بر سرش نواخت قایم الملک با مشتی بر پهلوی او زد چنانکه بیفتاد شاهزاده حیدر لگدی بر سینه
او زد و جیلان و مظفر و سعدان و راقیل و حاوق و اشمر هر کدام مشتی و لگدی و می ضیافت او کردند و دران وقت سخنی
چند بر زبان ایشان از سبب دیوانگی جاری شد که جمشید مع مجلس بخنده افتاد تا اینجا لختان نیز بر دیوانگیهای
ایشان می خندید با این سبکی باحوال شیطلون نپرداخت که بروی چه میکنند هر کدام مشتی و لگدی
که بروی میزد میگفت یا محبوب بفراق تو ما این حرام زاده را خواهم کشت و ازین قبیل عیاران پای او را گرفته یکی
بطرف خود می کشید و دیگری بطرف خود درین حیص و بیص جان آن کیدی مسافر شد لختان که این حالت دید
گفت ای جمشید لعنت برین خنده باد که شاگرد مرا این دیوانگان کشتند جمشید دید راست میگوید لختان
گفت آه و دریغ که امسال مرگ شاگردان من آمده است که یکطرف خداپرستان ایشان را در میدان بکشتند
دیگر طرف اسیران طلسم محبوب گویان بکشتند بهر بهانه اینها کشته میشود ای جمشید اگر اینها ابلیس پرست

هم شوند که من بدون قتل ایشان راضی نیستم حکم ابنا کردان خود کرد که ای پهلوانان من باید که با انتقام برادر خود این بارگاه را بجوی
این دیوانگان رنگین سازید سمطال فیل کردن و لنظوم فیل تن و اسمول فیل تن و مهراس شیر زور و قهرل شیر زور و اقوال
شیر تن و شیران فیل ترکیب دیگر سینه و کس و مقابل سینه و کس با حربها گرز و تبر بر سر ایشان روان شدند
ضحکان بجمشید گفت ای شهریار کمال نامردیست که غیر از سینه و کس که برخاسته اند مردم دیگر برین دیوانگان بجای
برخیزند شهریارا تماشای این جنگ کنید جمشید گفت بلی انصاف هم نیست که دیگران بر سر این بیچارها یورش در اینجا
که برخاسته اند مگر کم اند که حاجت بدیگران باشد اما چون سلطان و شاهزادگان انحالت را دیدند رو باسمان کرده
گفتند خداوندا اگر تقدیر بر چنین رفته که ما بوصال محبوبان خود نرسیده و در اینجا کشته شویم شاهزاده جعد گفت ای سلطان تقدیر
محبوبان ما میخواهند که شجاعت ما را امتحان کنند همه گفتند راست میگویی القصه سمطال بر سلطان دوید و لنظوم بر قائم الملک
و اسمول بر رکن الملک و مهراس بر حمید و قهرل بر عرب شجاع همچنین هرکدام ازین ملاعین بر یکی از ان شجاعان دین دویدند و گفت
یا سلطان فی الفراق کشته میشوی اولی فی الجهاد و لیجر المحبوبه القصه هرکدام ازین بهادران عالی مقام حربه از دست حریف خود بیرون
بدر کرد و بهمان حربه او را بجهنم فرستاد حتی اشهر نوجوان نیز حریف خود را کشت جمشید هرگاه درین بارگاه بود از مشاهده
این حال انگشت تعجب بدندان گزید لخشان گفت خاک بر سر ای جمشید خانه جادوان خراب شد و بدی که چه بر سر من آمده
حالا حکم کن که تمام مردم بر سر ایشان بریزند و ایشان را قیمه قیمه کنند ضحکان گفت زهی انصاف وزارت ای جمشید
گفت ای لخشان بس که عاشق دلاوری ایشان شدم و اگر ایشان با ما رام و یار شوند و ما را از لشکر دشمن برآورند
لخشان گفت فی الواقع این را که راست میگویی لیکن بشرطیکه اینها یار شوند این محال عقل است ازین دیوانگان چگونه توقع
یاری توان داشت جمشید گفت یک تدبیر که ایشان را می گوییم که محبوبه شما را طلب کرده و در کنار شما می نشانیم بشرطیکه
شما از طرف ما با دشمنان ما جنگ کنید و چون این لشکر را از پیش بردارید وصال حقیقی محبوبان شما میسر آید و آن
نازنینان را از عیستان طلب کرده با لخشان حقیقی می فهمانیم تا این دلاوران را نوعی که باید بهنگام هم دشمن زبون می شود و هم کار
ما صورت میگیرد و اگر از اینها کسی کشته شود باز منظور بالعل می آید لخشان خوشوقت شد و گفت هرچند که از کشته شدن
شاگردان از دست این دیوانگان بی دماغ شده بودم لیکن ازین تدبیر خوشوقت شدم اما سلطان و دیگر ملعدا از قتل ان
ملاعین دیدند که دیگر کسی بر سر ایشان نمی آید شروع بخواندن اشعار عاشقانه کردند با و [illegible] معشوقان خود کرده
زار زار گریستند و روی به جمشید و لخشان آورده گفتند ای فرساق تخت نشین و ای حرامزاده کرسی نشین زود
محبوبان ما را طلب کرده بما بسپارند والا دمار از روزگار شما برآوریم لخشان گفت ای دیوانگان وصال محبوبان شما
با شما بر ذمه ما است بشرطیکه با دشمنان ما جنگ کنید ایشان گفتند اگر هزار دشمن داشته باشید در یک روز دفع
می کنیم اما محبوبان ما را زود بنظر ما در آرید لخشان سینه و کرسی علی قدر المراتب در یکطرف فرش کرد ایشانرا اشاره کرد

نازنین

تا نشستند آنگاه دست و روی ایشان از آن شستند طعام برای ایشان حاضر کردند ایشان گفتند که بی دلبران خود
هرگز طعام نخوریم جمشید باندرون رفته احوال را بسعاد نانی گفت و گفت زود بشبستان برو و ملکه مشکین مو را دعای
من برسان و بگو که محبوبان این اسیران طلسم را زود برداشته بیا که چشم من در راه انتظار ما … اتفاقات
و بگو ای ملکه معلوم نیست انجام کار ما چه شود پس درین صورت دیدار خود را از من اسیر محبت دریغ مدار که من درین ایام
محبت زیاده از سابق بتو بهم رسانده‌ام و بدیل تو عالم را ندانسته میدانم و الحاح بسیار در آمدن ملکه … کرد چنانکه
سعاد نانی نیز متعجب شده گفت که امروز جمشید طرفه خطابها و محبتها در حق دختر خود خرج میکند گویا کسی بالمعشوقه چنین ادا
کند چرا که در وقت سخن گفتن قریب صد مرتبه آه کشیده آب از شوق در دهن او میگردید اما درین چه سر باشد و نیز سعاد
نانی در محل جمشید از بعضی کنیزان معلوم کرد که جمشید با ملکه اراده فاسد دارد باز بخاطر نیاورد و گفت البته که این غلط
باشد و الا چه معنی دارد که پدر در حق دختر این اندیشه بخاطر رساند القصه درین گفتگو بود که نگاربری فرستاده ملکه رسید
سلام بجمشید کرد جمشید گفت ای نگاربری بگو جان من و دلارام من ملکه جان چه حال دارد و چرا پیش من نیامد که
در فراق او بجان رسیده‌ام و من بسبب طلسم درانجا نمی‌توانم رسید و الا از خود بتقصیر راضی نمیشدم و مضمون این بیت
ادا نمود بیت ما بدان منزل عالی نتوانیم رسید * خود مگر لطف شما پیش نهد گامی چند * نگاربری بخندید
و سعاد نانی گفت ای بادشاه این کلمات و حرف معشوق میگویند نه در حق دختر جمشید گفت ای سعاد بابلیس که عشوه
مشکین مو جان من و عمر من است تو از راز دل من آگاه نیستی که من او را چقدر دوست میدارم سعاد نانی گفت چرا
دوست نداشته باشی که او فرزند تست جمشید گفت بهمه حال ترا با اینها چه کار برو او را بهر قسم باشد برداشته
بیار و بگو که بیا عجب تدبیری برای قتل خدا پرستان … مقرر کرده‌ایم که تو هم تماشا باشد سعاد نانی و نگار
بری هر دو در خدمت ملکه روان شدند و با هم می گفتند که درین ایام جمشید با دختر خود طرفه محبتهای اختراعی بعمل می
آرد و ازین سخنان بوی غریب می آید نگار گفت بلی من هم حیران شدم لیکن چون احمق است از سبب حماقت دختر را
از محبوبه فرق نمی‌گذارد سعاد … گفت آیا همیشه چنین احمق بوده یا درین ایام عقل او زایل شده نگار گفت این را غرض
ملکه که میداند اما ای سعاد میدانی که من بچه کار آمده بودم آنگاه تمام قصه ملکه و عاشقی او بر شاهزاده طلسم کشا و قصر دل افروز
و معلوم کردن ملکه از زبان شاهزاده که این اسیران طلسم خویشان و بزرگان او بند و برخاستن از آنجا و ندامت
کشیدن از فرستادن اسیران طلسم بخدمت جمشید و فرستادن ملکه او را برای خبر اسیران طلسم را
بیان کرد سعاد نانی گفت ای خواهر نگار هیچ میپرسی اگر اینها کشته میشدند من هم خود را هلاک میکردم لیکن خدا فضل
کرد که طرفه سببی برای حیات ایشان بهم رسید آنگاه تمام قصه را بیان کرد القصه این هر دو خود را بخدمت ملکه در شبستان
رسانیدند ملکه منتظر بود و دم بدم از عشق شاهزاده و حسرت فرستادن اسیران بر دل او استیلا می یافت که اینها

رسیدند و احوال را گفتند ملکه شجاعت سلطان و شاهزادگان را شنیده حیرت کرد و گفت چرا نباشد که پدر و عم
و جد شاهزاده طلسم کشاینده لیکن طرفه فضل الهی شد که لحنان با اینکه شاگردان خود را از دست ایشان کشته دید
بر ایشان یورش نفرمود سعادنانی گفت ای ملکه آفاق آن حرام زاده از طرف خود کوتاهی نکرده بود لیکن حقتعالی در دل
بد ذات انداخت و او این مصلحت را داد و صحکان خبر در آن میان سعی بسیاری کرد تا لحنان هم راضی شد ملکه
فرمود من همین قدر وسواس داشتم که بر اینها قضا جاری نشده باشد الحمد لله محفوظ ماندند حالا که من خود میرسم
هر قسم باشند نخواهم گذاشت که بد من قصد قتل ایشان کند اما ملکه بر وضع ایشان که چه قسم جواب و سوال کردند بسیار
خندید آخر معشوقان ایشان را برداشته روان شدند سیزده سیه پوشان بودند که یکی سودانه دوم نازپرور سیوم
عشوه گر چهارم رشک قمر پنجم ماه پیکر ششم شیرین ناز هفتم گلنار هشتم شیرین سخن نهم دلارا پری دهم دلبر پری یازدهم گلبدن
دوازدهم طرب افزا سیزدهم راحت بخش نام داشتند که هر یک از اینها محبوبه های سلطان و شاهزاده قایم الملک و شاه
زاده رکن الملک و شاهزاده حیدر و شجاع و جیلان کوه پیکر و صادق نوجوان و مظفر بن اقطاع و راقیل بن ارقال و سعدان
بن رعدان و مهتر طرفنک و مهتر شتاب داشتند نوجوان موافق ترتیب ذکر بودند و هر کدام ازین سیزده نازنین علی حد
قدر المراتب شخص صاحب داشتند که از سبز پوش گرفته تا مرواریدپوش باشند سعادنانی ندیم سودانه بود و تحریر
اسامی دیگران ضرورینیست مجموع نود و یک نازنین و ملکه خود با صد کنیز خاص خود روان شدند اما ازین جانب صحکان بجمشید گفت
که ای ملکه هرگاه ازین اسیران کار گرفتنی است و جنگ کردن با دیگران منظور است پس باید با ایشان طعامهای پاکیزه
خورانید و مجلس عیش و نشاط بر روی ایشان باید آراست تا ایشان قوت زیاده بهم رسانند جمشید گفت
راست گفتی چنان کردند و صحکان بالتماس تمام با ایشان طعام خورانید و قسم خورد که امروز یا فردا معشوقان شما نیز میرسند
بعد از دو روز ملکه طلسم مشکین سواد و ملکه عشوه مشکین مو با جمیع نازنینان رسید خیمه عالی برای ایشان جدا استاده شد
ملکه بملازمت جمشید آمد سلام کرد جمشید برجست که او را در بغل گیرد ملکه از ذی سابق بدگمان شده بود راضی باین
محبت نشد و خود را کشید و گفت ای پدر دختر چون کلان شود پدر را چنین سلوک بادی مناسب نیست زیرا که این نحو
محبت مخصوص اطفال صغیر است جمشید شرمنده شد سعادنانی و نگار پری و دو سه نازنین دیگر که آنوقت همراه ملکه
بودند خندیدند بعد از لمحه جمشید سر برآورد و گفت ای ملکه عالم بدانکه ما در باره خدا پرستان چنین تدبیری بصواب دید لحنان
کرده ایم ملکه درین مقدمه مخالفت جمشید را مناسب ندانسته گفت ای پدر ... اگر اینها را محافظت کنی عالی که
بکار تو بیایند جمشید گفت ای جان جانان اکنون جنگ در میان است و من اینها را می خنجکانم دیگر زیاده ازین کدام کار
خواهد بود که اینها بکار من آیند بالفعل همین در پیش است البته که اینها بهادرانند پهلوانان ملک ساطع از دست اینها کشته
خواهند شد باعث خوشوقتی ماست بعد از آن جمشید سودانه و غیره محبوبان سلطان و غیره نامداران را طلب داشته

شتاب

حه بادشاه ... عجب نازنین
... ملکه ... سیمین ...
... نوشتند

بایشان فهمانید که شما با ایشان اختلاط را کم کنید وصال خود را با ایشان مشروط به قتل ملک سالع زرین لشکن و شکست
لشکر او بکنید این پریزادان بسبب لوح اطاعت قبول کردند و برای هر یک خیمه جدا بر پا کردند تا او در ان خیمه یار خود را
طلبداشته با او شروع باختلاط کرد ایشانرا بجنگ تحریص و ترغیب می نمود سودانه و سلطان با هم اختلاط داشتند
سلطان گفت ای ملکه تو با من بشرط وفاداری باش البته که این لشکر را بر هم می زنیم عرب شجاع گفت ای جان من تو که
با من باشی به بینی که ما چگونه جنگ می کنیم هر کدام شاهزادگان و پهلوانان و عیاران الکلم الکمبو گفتند اما ازین جانب
ملکه سعاد کوهرپوش و ملک سالع و حکیم از استماع این خبر که بنجوا افتد سلطان و غیره را با ما جنگ انداختند بسیار پریشان
بودند سعاد گفت ای حکیم سخت مشکل شد مردم چگونه بر روی جد و عم شاهزاده طلسم کشا شمشیر اندازند حکیم گفت بخدا
که من عاقبت امر را بجز و خوبی میدانم و بکلی از علم الهی مطلع نیستم اینقدر باید کرد که به پهلوانان و دلاوران خود تاکید
باید کرد که قصد این دلاوران نکنند و رعایت مبذول دارند اگر چه کسی از لشکر ما کشته هم شوند باکی نیست پس
ملک سالع بیرون آمده دیوان کرد همه را این سخن فهمانید همه در جواب گفتند ای ملک هزار جان ما تصدق شاهزاده
طلسم کشا و خویشان او باد ملک سالع گفت پس هر که بجنگ اینها رود باید که با ناوک زخمی باز باید از طرف ثانی بگریزد و ما
طبل بازگشت میزنیم زیرا که اینها بکیفیت طلسم هوشی از خود ندارند آشنا و بیگانه نمی شناسند و این — منکیف
والوقت تی در جنگ خواهد کشید ما از فضل الهی شاهزاده هم بفتح و فیروزی برسد دیگر هر چه او بهتر داند بکند همه گفتند
خوب است بهمه حال ما تابع و فرمانبرداریم مفراس دیو گفت ای ملک چرا نرویم و ایشان را بسته بیاوریم تا آمدن
شاهزاده در حبس یا بمحافظت مقید باشند آسیبی هم بایشان نرسد سالع گفت اینها اگر چه بنی آدم
اند اما از ان قبیل نیستند که کسی ایشان را تواند بست مفراس گفت چه معنی دارد اگر مرا بگوئی من بسته می آرم سالع
خاموش ماند اما رقعه ملکه عنبرموی مشکین مو و سعاد ثانی بسعاد کوهرپوش رسید با این مضمون که ای ملکه خاطر شما جمع باشد
ما با شما متفقیم لیکن از دست ما کاری نمی آید چرا که مطیع جمشید هستیم اما ما بسودانه و غیره نازنینان فهمانیده ایم که سلطان
و غیره را چنین بفهمانند که با ناوک زخم زدنی و سهل جنگ کردنی بگویند که طبل آسایش زنند فردا باز جنگ میکنیم باین دستور
در جنگ کردن دیر واقع خواهد شد امید قویست که تا آن وقت شاهزاده طلسم کشا برسد و کارها بوجه حسن سرانجام یابد
لیکن تا آمدن آن شهریار ما را تاب مخالفت صریح با جمشید نیست اما شما هم بدلاوران خود تاکید نمایند که در جنگ
کردن با این اسیران دیوانه مراعات ایشان نمایند و با ناوک تلاش از ایشان رو بگردانند و اینها را زیاده زخم
نیازند چون این رقعه بسعاد کوهرپوش رسید خوشوقت شد که باری ان طرف هم محافظت اسیران منظور است یا حکیم
یعنی عبدالحکیم جنی که از اولاد حکیم آذرکیوان بود گفت کلیم صاحب از مضمون این رقعه اگر چه اطمینان کلی بخاطر من راه یافت لیکن
حکیم — باز هم وسواس دارم چرا که سلطان و غیره بکیفیت طلسم اند و درست هوشی ندارند تا دوست از دشمن فرق کنند
منکیف

همین وقت حکم معشوقان خود هستند درین صورت ایشان در قتل دلاوران اینجانب از خود تقصیر نخواهند کرد و مثل لغمان جمشید
اغوا کنندهٔ ایشان باشند و سودانه وغیره نازنینان نیز از حکم جمشید بیرون نیستند بلکه درین مقام و درین معامله حکم ملکه
عشوه بانوی مشکین موی هم در مزاج ایشان القدر ساری و جاری نیست که حکم جمشید است حکیم گفت ایملکه خاطر مبارک
جمعدار که من عواقب امور بخیر و خوبی دیده‌ام از اینجانب جمشید و لغمان سودانه و نازبرور و عشوه که و رنگ وغیره را
در یک خیمهٔ بزرگ جمع کرده سلطان و شاهزادگان وغیره را نیز طلب داشته حکم با آراستگی مجلس کرد و خود نیز دران مجلس حاضر
شد و نازنینان مذکوره نیز بحکم جمشید با عاشقان خود زیاده بر حد گرمی کردند تا اینجا که عرب شجاع از همه بیشتر که معشوقهٔ
او بود چند شفتالوی آبدار برگرفت و گفت ایملک جمشید راستی اینکه تو مرد خوب بودی که ما از دولت تو بوسه از لب
معشوقهٔ خود ربودیم الا او تا حال با ما حرف نمی‌زدی بلکه عوض خود دیگری را بر سر ما فرستادی و او نیز ور ما را کس وادی
جنانکه ... ما او را کائیدیم بعد ازان تحیه مرا قید کرد و در فراق این ملکه یعنی مهر نگار ما را می‌سوخت خدا ترا توفیق نیک دهد بنان گن دهی
که از دولت تو ما امروز بوسه گرفتیم فردا میکائیم بعد ازان بمضمون این رباعی بفارسی مترنم گشت رباعی در عشق بسی
خسته و حیران گشتی × از کرده خویشتن پشیمان گشتی × از دولت جمشید ولی آخر کار × میکائی و شرمندهٔ احسان
گشتی × جمشید و لغمان خنده بسیار کردند سلطان گفت نوای بها دران این کسیت و سلطان وغیره اینقدر
هوش دارند که چون محبوبان ایشان در نظر باشند سخن را بفهمند و جواب درست بدهند و دیگر را بت تا آنند
لیکن یاد بیرون و مردمان قبیله خود هرگز نکنند بلکه از آمدن در طلسم خوشوقت باشند تو نمکدر و حکم محبوبه را برهمه
چیز مقدم میداند القصه در اثنای محبت داری سلطان حقیقت عرب شجاع پیش جمشید بیان کرد و جمشید از ایشان
قرار جنگ گرفت سودانه نیز ناچاری انچه گفته بودند بگوش سلطان و میر سلطان و دلاوران قبول کردند لغمان
همان شب طبل جنگ فرمود روز دیگر صف کشیدند معشوقان سلطان وغیره نقاب انداخته بر تختها عقب ایشان
استاده شدند بحکم جمشید ایشان را بجنگ فرستادند روز اول جیلان کوه پیکر بمیدان رفت حریف طلبید مخروس
حبشی از ملک ساطع رخصت گرفت ملک ساطع گفت ای مخروس خبردار اینها مسلمانند و خویش و قوم شاهزاده
طلسم کشایند مبادا قصد قتل ایشان کنی سهل جنگی کرده از پیش این پهلوان بگریزی اگر زخمی شوی برای خاطر ما برداشت
کن مخروس جوابی نگفت و بمیدان آمد بعد از طرید نبرد شروع به نیزه بازی کرد تو جیلان نیزه از دست او بدر کرد مخروس
گفت ای پهلوان تو چه مذهب داری گفت مذهبی که محبوبهٔ من دارد مخروس گفت او چه مذهب دارد جیلان گفت
ای قرمساق تو برای تحقیق مذهب آمده یا برای جنگ زبان ببند و بازو بکشا ترا با مذهب من چکار گفت برای
این میگویم که من هم مسلمانم و ترا نیز مسلمان شنیده‌ام جیلان گفت ای کس دریده زن هر که میخواهی باش
اکنون محبوبهٔ من مرا بجنگ تو فرستاده پوست از کلهٔ سرت بیرون میکشم مخروس آزرده شد و تیغ بر جیلان

انداخت جیلان تیغ از دست او بدر کرد و بهمان تیغ مخرووس را قلم کرد و لخشان از خوشوقتی بر جست و جست بر کلاه خود را
کج نهاد و ملک ساطع پریشان شد که بهر قسم مشکل ست چه انها را که در اصل جسم زخم نمی توان رسانید که خویش
و قوم شاهزاده اند و از طرف ما اگر کسی را بکشند علاج آن نیست القصه امروز قریب پنج کس از مخرووس را مخرووس نوازیم
از دست جیلان بقتل رسیدند جمشید علمها را جلو داد و طبل مراجعت کوفتند زر نثار جیلان کرده بیکر کرد مجلس
بر روی جیلان آراست و کلبدن پری را که محبوبه جیلان بود جمشید کفته فرستاد که امشب اطاعت و دلداری جیلان را
زیاده از سابق خواهی کرد او را امیدوار وصال خود خواهی ساخت اما ملکه عشنوا از شنیدن این ماجرا در دل خود آزرده شد
کلبدن را کفته فرستاد که تو جیلان را از قتل حریف چرا منع نکردی و نکفتی که زخم زده برگرد و کفت من که چنین کفتم نمیدانم
چرا خلاف آن کرد خوب شنی شد امشب باز باد تا کی می کنم امروز دیگر عرب شجاع بمیدان رفته فاروس را بانه
نفر از طرف ملک ساطع کشت و برگشت و ملک ساطع برشت عبدالحکیم و سعاد کوهرپوش و ملک ساطع بسیار بیدماغ و تنگدل
شده و با هم کفتند که از دم مشکلی پیش آمده که حل نمی شود عجب حیلی سخت مکاری بخاطر این ملاعین مکار رسیده غرض
از یک کشته شویم چاره ندارد چه اگر بهمین قرار چند روز بگذرد از پهلوانان ما اثری باقی نخواهد ماند همه را قبیل شاهزاده
خواهند فنا کرد فردا که او خود از طلسم مشکین سواد برآید ما با دو کوش دبنی ملازمت خواهیم کرد طرفه در ان میان بود کفت
اینهم بشرطیکه از دست این بزرگان کوش دبنی هم سلامت بمانند و اگر نه اینهم بنظر نمی آید کفتند در واقع طرفه فضیحتی
رو داده است پس ملکه را بقریبی کفته فرستادند که چه ست ما نوشته بود دیدی و آخر چه بظهور آمد آن طینت ها را بگوئید
که یاران خود را بکفته جمشید بلید القدر هم برسر آفت جنگ نیارند که ما همه را فنا کنند مثل مشهور است که دیوانه را اهوئی
بس ست آخر دولت دولت شاهزاده طلسم کشا می شود نه دولت جمشید می ماند نه لخشان و شما را هم
آخر رجوع بطلسم کشا خواهد افتاد و بر ما خود هر چه میکذرد عاقبت بخیر خواهد بود باقی شما فکر خود بکنید بیشتر اختیار دارید
هر کس مصلحت خویش نیکو میداند ملکه در جواب کفته فرستاد که بخدا قسم من از طرف خود بسیار سودانه
دیوانه ام تاکید میکنم و خواهر شما سعاد ثانی از من هم زیاده تر درین امر میکوشد و جهد تمام دارد و ان نازنینان نیز از کفته
ما بیرون نیستند و دختر خاله من سودانه سیه پوش بهر یک از ان نازنینان نیز هر چه باید بکوید و آنها نیز هر کدام دیوانگان
خود را نصیحت میکنند درین هیچ شک نیست لیکن نمیدانم این چه سر ست که این قتل و قتال درمیان مردم شما از دست
این دیوانگان که کشته شدند چون انها را سرزنش کردیم و پرسیدیم جیلان و عرب شجاع و سعدان کفتند
که خوب این مرتبه سهو اینچنین اتفاق افتاد و از ما تقصیر شد آینده شمشیر را بقوت نخواهیم انداخت که حریف دو حصه شود
باز سعاد کوهرپوش کفته فرستاد که با سیران طلسم بکوئید که پهلوانان ما را زنده بدست آرند و قید کنند آنگاه
شما فکری در باب خلاصی ایشان خواهید کرد چه بعضی را وقت فرصت خواهید کذاشت تا کریخته باز بلشکر

خود بیابند و بعضی را بعنوان دیگر و بعضی را بحیله دیگر غرضکه بهر طریق که مناسب وقت باشد از او خواهید کرد تا انها بسلامت آمده فردای
این بازیجنگ روند که باین تدبیر تا آمدن طلکتنلم مدت جنگ طول خواهد کشید و جانبین از قتل و قتال محفوظ خواهند ماند و بقتل
مسلمانان از طرفین کسی مرتکب نخواهد شد و اگر درین ضمن جمشید و لطفان قصد قتل اسیران کنند همین اسیران دیوانه را
اغوا کنند و برین باز آرید که اینها بر قتل او راضی نشوند بلکه حمایتش کنند و بگویند که کسی چه قدرت دارد که اسیران ما را بکشد ما خود
اختیار داریم هرچه خواهیم بکنیم و اگر کسی حریف مغلوب اسیر ما را بکشد ما قاتل او را بکشیم و حاکم قتل را نیز بکشیم و دیگر برای جنگ
دشمن نرویم جمشید و غیره چون بالفعل محتاج دیوانگانند و عبدالشیطان نیز در دل انها نشسته هرگز مجال نخواهد بود که مخالف
مرضی ایشان کنند و دیگر هر تدبیری که شما بهتر دانید بعمل آرید ما که پهلوانان طرف خود را تاکید کرده ایم که اصلا لطمه بجانب
خویشان طلکتنلم نزنند باین سبب بیچاره ها خود کشته می شوند ملک ساطع گفت ای والده این سخن اصل ندارد زیرا که هر چند
چنین معلوم شده که دلاوران و پهلوانان ما از طرف خود مطلق تغافل و کوتاهی در جنگ نکردند و بنظر من چنان می آید که مخروس
و غیره قصد قتل جیلان و غیره داشته اند بهمین نزدیکی انها اینها را کشته شوند یعنی باضطرار کشته شوند نه باختیار القصه
ملک سعاد و حکیم ابجن درین اضطرار و مناجات مشغول بودند آخر شب حکیم ابجن جد خود حکیم ذرکیوان را بخواب دید از غم دانند وهش
او بنالید حکیم بزرگ فرمود ای فرزند آزرده مباش که تقدیر ربانی در حق خدا پرستان بهمه وجوه خوب جاری شده و بعد ازین نیز بخوبی
جاری خواهد شد بدانکه مقدر چنانست که بر قدر منافق الطریق طوریکه در لشکر شما باشند از دست این سادات عالی
درجات کشته شوند منافقین در لشکر اسلام از شمارستان اول گرفته تا این مقام هستند در شمارستانی با توافقان
جمعی از منافقان نیز برای مصلحت وقت داخل لشکر اسلام شده از انتظار وقت می گشتند تا یومی جویند اکثری جابجا بقتل هم
رسیده اند از این جمله منافق بودند الا انه محال است که حق تعالی ان بهمه خود را مرتکب چون مسلمانان گردانند و حالا نیز قریب صد
سردار بزرگ و دو صد سردار خورد از منافقان بظاهر مسلمان درین لشکر اند فرداکه بر کرسی نشینی علانیه بآهنگ بلند بگو که
ای لشکریان من وای سرداران صف شکن دلم از دست این اسیران طلکتنلم تنگ شده که قریب بیست سی کس مرا کشتند
حالا هر که اراده قتل ایشان داشته باشد برود بجنگد و مطلقا صرفه ایشان نکند که جواب شاهزاده طلکتنلم بر ذمه من آمد چون تو
این سخن را بلند بگویی غیر از منافقان یکی بجنگ سلطان نخواهد رفت و این سخن قبول نخواهد کرد و باید که تا رسیدن شاهزاده طلکتنلم کین سواد از گرد
منافقان دو دو و سه سه و چهار چهار روز کشته شوند تا به فنا گردند دولت اسلام از وجود ناپاک ایشان بالکلیه پاک شود
دیگری از ایشان بپیش تو بیایند و حاجتها بخواهند مشروط بآنکه   بنی آدم را بکشیم حاجت ما را بر آر قبول کن و بده حاجت
ایشان چون زبون و نامعقول شوند دانی تو ایمان بگیر باین قسم که چون ما حریفان   کما و خنکم باید رد اکنی قبول کن   که امکم
تو بیرون نباشد و ما در عالم واقعه   نیز مثل تو خاطر جمع خواهیم کرد و سعاد را آگاه خواهیم کردانید چون حکیم خبر دار شد بعطر یافت صبح
با سعاد ملاقات کرد   گفت سعاد ملک ساطع نیز همین خواب   بی کم و زیاده دیده بود خوشوقت شد

و اکثری حالا موجود اند چنانچه مخروس و قارس و غیره نیز که از
وسعت این سادات بقتل رسیده اند

زادگان

وخاطر ایشان بکلی جمع شد انشب از طرفین طبل جنگ زده بودند روز دیگر ملک ساطع آمده بر تخت نشست حکیم بآواز بلند بجه
با واز جناب حکیم اذر کیوان ارشاد شده بود در دیوان تقریر نمود مسلمانان همه سر بزیر افکندند و ملک ماهون و ملک ازرق شاه
و ملک معظم و صولان ولاور بخود پیچیدند گفتند حکیم صاحب مکرر این صبح سودا بهم رسانیده آید این چه سخن است که بر زبان
آورد سید آن کدام بیدین خواهد بود که بر اولاد خاتم المرسلین تیغ کشد و قصد قتل ایشان نماید ملک ساطع گفت چه باید کرد
هر کاه ایشان هلاک ما و ملک مرا باک شوند ما نیز چنین کنیم تقصیر از طرف ما نیست ما از خود قصد قتل ایشان نکرده ایم چون ایشان
از ما بخون قتل ما بر کرد راضی نباشند ما هم ناچاریم صولان جنی گفت ای شهریار اینها مجبورانند نیک از بد تمیز نمی کنند بیلای طلسم
گرفتارانند ملک ساطع گفت ما بادشاهیم این عذرها پیش ما مسموع نیست صولان گفت ای ملک اگر اعضای
مرا بمقراض ذره ذره سازی بحرب سادات نروم چه جای که اینها جد و پدر و عم شاهزاده طلسم کشا باشند ملک ساطع
گفت شما مجنکید دیگری خواهد جنگید اکثری انکار کردند لیکن مرسوق عمود گردن که یکی از نامداران منافق بود برخاسته
گفت ای یاران بادشاه راست میفرماید شما چرا عبث با او بحث میکنید حق بجانب اوست درین چه شک است
که سرکه انکس بکند او نیز باید که قصد قتل او کند با ملک قتل المؤذی قبل الایذا گفته اند تا که چنین نمی کنیم اول چون ایشان
بمیدان می آیند و ما را می طلبند ما هم میرویم و چون بمیدان رویم حریف نزند و با رعایت او کنیم این چه لطف وارد و مخلوق
عمود گردن تقویت سخن مرسوق کرد درین اثنا مسلوق زنجیر پیچ و مصلول پر حرب و منقول زنجیردار و مغلول فتیله موه حداد
آهن خوار و مسلول آهن خوار و قبوس بن دقبوس باریک بین تیز چشم و نقیبن بن دقبوس دست تال گرد و هیتال گرد و تطال
کج گردن و سر خال کج گردن و خراسنک سیه دل و قرشنگ سیه دل و غیره قریب پنجاه شصت کس سردار زبردست
برخاسته سخن ملک ساطع را تقویت کردند و قتل سلطان وغیره را بر ذمه خود گرفتند و دیگران نیز بودند که با ایشان
دم رفاقت زدند ملک ساطع در دل گفت سبحان الله بیت مردان خدا خدا نباشند * لیکن ز خدا جدا نباشند
باشاره بجانب حکیم ابجد دید که راستی خواطر ملاحظه کنید که این منافقان چگونه برآمدند حکیم گفت قال الله تعالی هذا یوم
ینفع الصادقین صدقهم ملک ساطع بظاهر همه را امید وار انعام کرد اما ملک معظم که فی الجمله شوری داشت و مرد محاسن
سفید صلاح آثار بود بفراست دریافت که راضی شدن ملک سعادکو سرپوش و ملک ساطع و حکیم بقتل این بزرگان
و بزرگ زادگان بی تاملی نخواهد بود آخر معلوم خواهد شد لیکن دلاوران شمشیرزن و بهادران صف شکن که دل ایشان
بنور اسلام روشن بود از این اسرار مطلع نبودند صولان و ملک ماهون و ازرق شاه و امثال ایشان شور برزده
غلغله در بارگاه افکندند و گفتند ای ملک ساطع اسلام شما و باور شما و حکیم صاحب بر ما معلوم شد غرض بود این چه
حکم بود که امروز کرده اید تا ما زنده ایم کی میگذاریم که بسلطان وغیره آسیبی برسد اول حریف ایشان ماییم حکیم
ابجد باشاره بملک معظم فهمانید که ایشان را خاموش کن آنچه گفتیم درین سری است که بر شما نیز ظاهر خواهد شد ملک معظم

بصولان و غیره گفت که ای برادران پادشاهزاده مادر را دید خویشان شاهزاده را از ما بهتر و زیاده تر میدانند و می شناسند
و ما را شاهزاده تابع ایشان کرده اید ده خوب حالا خاموش باید شد تا ببینیم چه می شود بهر قسم بود ایشان را خاموش کرده اند
چون امروز گذشت وقت شب ملک سعاد و حکیم لحن و ملک ساطع رقعه بمهر خود بملک معظم نوشته او را از کیفیت خواب
و بدن خود مطلع کردانیدند ملک معظم خوشوقت شده و ملوک شش شارستان را نیز آگاهی بخشید همه را خاطر جمع شد
وان ملوک سرداران خود را فهمانیدند اما از جانب جمشید پلید ملخان لی ایمان از زبان جاسوسان معلوم کردند ملک ساطع
و حکیم لحن رعایت شاهزاده طلاکشلم و خویشان او را بر طاق نسیان گذاشته حکم کرده که مردم ما سعی نیز در قتل ایشان کنند
حیران شده تعجب بگفتار ملخان این چه دین بود که ایشان داشتند رعایت اهل دین خود را موقوف کردند
و نیز دوی پشیمان شد ملخان گفت اسیران طلسم برای خاطر طلاکشلم بود اکنون نزد ایشان بیقین پیوست که آن
شاهزاده معدوم شد ناچار بود زینکه محافظت سرداران خود کنند و سرهای ایشان جنگ کنند ایشان نیز قصد قتل او کنند مصحکان گفت
درین صورت پس ما را باید که رعایت اسیران منظور داریم و اغذیه مقویه را نخورد این بیچاره ها را دهیم تا از دل ایشان دوچندان
شوق و حرارت را آسانی توانند گشت معشوقان ایشان با ایشان بر سر مهربانی و الطاف باشند تا دماغ ایشان چاق و دل
ایشان خرم باشد و جنگ خوب کنند ملخان گفت که مصحکان در تمام عمر خود امروز این سخن را راست گفته تدبیر معقولی است
البته چنین باید کرد پس بعضی از میوه ها که در قاف بهم میرسید که خوردن آن انسان را باعث قوت بدنی بود فرمود
تا آنرا بیاورند و بخورد سلطان و غیره اسیران دهند و محبوبان ایشان را نیز تاکید کردند که دمبدم با ایشان بجوشند و
اختلاط را زیاده کنند و دل ایشان را خوش سازند غیر از جماع دادن در هیچ چیز مضایقه نکنند و اشتیاق جماع از دل ایشان
بیرون نکنند که باین سبب جنگ را خوب خواهند کرد این خبر بملکه آفاق عشوه بانوی شکین مو رسید که ملک ساطع چنین حکمی در
لشکر خود کرد پس گفته فرستاد بملک سعاد شاه چکرد دیده جواب نوشت که بر شما هم ظاهر است که ما مصلحت
خود درین دیدیم ناچار بودیم که چنین کنیم ملکه از رده شد و سلطان و شاهزادگان و غیره را نیز اسیر دام جمشید چند روز برای
اینکه سلطان و غیره قوتی حاصل کنند طبل جنگ را موقوف کرده عشق دختر را بجد گرفت و آه سرد از جگر برکشید ملخان گفت
انکار که البته خواهد شد اما تو فکر من کن که در عشق مشکین مو هلاک قریب شده ام ملخان گفت عجب محبوبه زنانه است
بر قسم باشد او را راضی کن و آهسته آهسته با او اختلاط را گرم کن تا بمقصود رسی جمشید را درین فکر بیچیای وا اندیشه
هر زه و رای گذاشته دو کلمه از شاهزاده عالی قدر طلاکشلم زبده خاندان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اسمعیل بن محمد
بن محمد گوش کنید که چون آن عالی تبار فلک اقتدار از قصر ملکه دل افروزه عشق دلدار با چشم گریان و دل بریان متوجه طلسم شده
می آمد بعد از دو روز قریب بچاشت سواد قلعه از دور بچشم او درآمد که هرگز بآن خوبی قلعه ندیده بود چه از نقره خام بود و کار
سواد بران کرده بود بصنعتی که صد مثل مانی و بهزاد در انگار حیران باشند سفیدی نقره مصقول و سیاهی کار سواد نمودی داشت

که در تقریر

که دو نقره و تجیر راست نماید دوازده برج داشت بر سر هر برجی مناره از سنگ کبود براق بود که گویا از زبرجد کبود ساخته
بود و آن مانند ستاره زحل میدرخشید و پیش هر کنگره بیرون نازنینی نشسته بود و دسته گل نافرمان در دست
داشت لباس نافرمانی رنگ نیز پوشیده بود و پیوسته نگاه بجانب صحرا داشتند شاهزاده تماشا کنان قدم بقدم
سیر کنان بجانب قلعه میرفت و حیرت میکرد که عجب طلسمی است و طرفه نمودی دارد چون بپای قلعه رسید خندقی دید که آب
آن مانند قیر سیاه بود و مارهای سیاه در آن بسیار بودند شاهزاده را از مشاهده آن هراسی در دل جا
گرفت اما چون نظر بالا کرد آن نازنینان به تعظیم برخاستند و هر یک بمضمون این مقال مترنم گردیده بیت بیا که منظر چشم
من آشیانه تست بکرم نما و فرود آ که خانه خانه تست شاهزاده فرمود کجا فرود آیم که من بپائین قلعه استاده ام و شما
بالای آن باید که شما فرود آیید و مرا دریابید که مهمان شما ام یکی از آن نازنینان گفت ای شهریار نوا دل یکی را از
ما پسند کرده شان ببر بعد از آن او ترا داخل قلعه خواهد کرد شاهزاده فرمود از کدام راه داخل قلعه خواهد کرد دروازه که بنظر نمی آید
و خندق باین صورت دور قلعه است که زهره هیچ کس از مشاهده آن آب میشود آن نازنینان خنده کردند و گفتند ترا با این
چکار است تو یکی را از ما پسند کن ببین چه می شود شاهزاده ناچار شده در میان آنها نازنینی دید که حسن ملیح داشت
و آن لباسی که او در بر داشت با او بسیار می زیبید حاصل که در نظر آن شهریار امتیازی داشت فرمود چه مضایقه
این را میخواهم نازنینان دیگر گفتند که این نازله بانو نام دارد شاهزاده فرمود هر نامیکه میخواهد داشته باشد من او را
پسند کردم همه نازنینان رفته پیش برج فریاد بر آوردند که آقا آقا نوجوانی دار و این مقام شده میگوید که من نازله را
میخواهم شما چه می فرمایید ناگاه پیری سیه فام با ریش سفید از اندرون برج برآمد گفت السلام علیکم شاهزاده
جواب داد پیر گفت ای جوان تو این نازنین را که نازله بانو نام دارد بتحقیق میخواهی شاهزاده گفت بلی پیر اشاره
به نازنینان دیگر کرد تا اسباب طرب با رباب و عیب همان ساعت حاضر کردند سازی نواختند نغمه خواندند بعد از آن پیر از
طرف شاهزاده وکیل شده و از آن نازنین اقرار گرفته نکاح شاهزاده را با آن نازنین خواند و بآواز بلند خواند چنانکه شاهزاده
هم شنید حیران شد که این عجب نکاحی است من اینجا استاده ام و زنیکه بالاست نکاح من خوانده می شود نکاح منست بلکه
گویا درس حکمای اشراقین است که شاگرد در مشرق و استاد در مغرب و در عالم مراقبه و مکاشفه درس می شنود
پس فریاد زد که ای پیر نابکار خرف من او را برای نکاح نخواسته ام من دختران سلاطین عمده را بکنیزی درین طلسم
تا حال گرفته ام این چه نکاحی باشد که من با او نکاح کنم میخواستم داخل قلعه سنگین سواد شوم این قحبها گفتند طریق داخل شدن
این است من هم در دل خود گفتم که اگر فی الواقع دخول درین قلعه مشروط بر دخول این نازنین است چه مضایقه یک تیر از جوک
هم نباید گذشت پس گفتم که او را میخواهم ای قرمساق من کی گفتم که نکاح مرا با او بخوان پیر گفت خاموش دم مزن
حالا اقرار تو بگوش من که آقا تکیاس خان نام دارم رسید دیگر انکار سود ندارد شاهزاده گفت ای کیدی حرکتی

که میخواهی باشی من هرگز باین نکاح راضی نیستم پسر گفت جز نیست حرف زیادتی مگو شاهزاده فرمود ای نابکار این چگونه نکاحی
ست که اینجا او بالای فیصل قلعه چنین خنده تی در میان حایل گفت خاطر جمع دار که مال تو بتو خواهد رسید این را گفته خمیگل
از نکاح خوانی فارغ شد طعام آورده خود شان خوردند شاهزاده نیز آنوقت گرسنه بود هر چند گفت ای پسر دل سیاه
من هم گرسنه ام این چه وضع ست که داماد را گرسنه میگذارید و خود بازهر مار میکنید هیچکس جواب نداد بلکه اقسام
طعام شاهزاده می نمودند و میخوردند و پسر هر دم روی آن زنگی را می بوسید و میگفت ای جان من اکنون ترا باید بهشت
تو مرحمت زنهار که او را از درد دلگی شاهزاده رها برین وضع خنده و غصه هر دو دست میداد و حیران وار استاده تماشای
ایشان میکرد و اینها در یک ساعت این کارها کردند چون از خوردن و تقسیم عطر و گل فارغ شدند ان پسر دو دست
نازنین دیگران نازنین را از سر دوست دگر دلتنک گرفته مشرف بر خندق کردند و گفتند ای نوجوان اینک مال خود را
بگیر پس او را بزور تمام فرو انداختند ان نازنین که نازله بانو نام داشت در میان خندق افتاد بمجرد افتادن ماران
سیاه او را پاره پاره کرده خوردند شاهزاده از مشاهده این امر غریب بخود بلرزید چنان سراسیمه شد که دیدن لوح را
فراموش کرد لمحه نگذشته بود که دیوی سیاه مانند قیر از یکطرف پیدا شده و در پای قلعه آمده فریاد زد که اقا یکتاش
خان تغرک من کجاست پسر بیرون آمد گفت ای دیو اس تغرک ترا این جوان پسند کرد چون مهمان عزیز بود
مضایقه نکردیم و باو دادیم دیو نگاهی بجانب شاهزاده کرد گفت ای آدمی با انصاف دیگر نازنینان کم بودند که تو تغرک
مرا خواستی خوب حالا که چنین کردی بیک جای او ترا کافیست حالا بگو کجاست که میخواهم او را بکاهم شاهزاده بیچاره
مبهوت محض بود که در جواب این نابکاران چه بگویم و دیو استعجال میکرد و نازنین را از شاهزاده میخواست و هر دم بحربه
خویش شاهزاده را تهدید مینمود شاهزاده ناچار شده در جواب او گفت که ای حرامزاده نابکار آن پسر قرمساق با تغرک
تو دشمنی داشت که او را در حضور من درین خندق انداخت ماران او را پاره پاره کرده خوردند تو عوض تغرک خود آن
پسر را بگیر دیو که این سخن شنید رو به پسر کرد گفت ای اقا یکتاش خان این جوان آدمی چه میگوید پسر گفت برای
صرفه خود میگوید حال آنکه ما تغرک ترا حواله او کردیم دیگر نمی دانیم دیو حمله آورد اشت رو بآن شهریار کرد که ای آدمی اقا
یکتاش خان از اجله است که دروغ بگوید مرد ملاست من تغرک خود را از تو میخواهم شاهزاده گفت که لعنت خدا
بران ملا باد که طرفه مسخره ایست اما دیو حربه را بر سر شاهزاده فرود آورد آن شهریار در آن وقت مصلحت در تغیر مکان
دید تا حمله او در زمین غرق شد شاهزاده از کمال غصه با تیغ سیه تاب او را قلم کرد طوفان شد عالم تاریک گشت چون
روشن شد دیو دیگر از دی در جمیع مراتب بهتر بجای او دید که میگوید باش باش ای خره سر پدر مارا کشته کی
گذارم که بفراغت نفسی براری شاهزاده گفت لاحول ولا قوة الا بالله این کل دیگر شکفت او دار شمشاد حواله آن
عالی نژاد کرد شاهزاده بدستور سابق جا را تغیر داده و با تیغ سیه تاب او را نیز کشت باز طوفان شد چون برطرف

گشت

کشت دیو دیگر از وی زشت تر بجای او دید که میگوید باش ای آدمی تو پدر و جد مرا کشته شاهزاده گفت معاذالله که معلوم شد
که عمر در همین دیوکشی خواهد گذشت همه با نازنینان از بالا میدیدند و خنده میکردند شاهزاده باو دشنام میداد که ای نابکار
بد الجوهر این چه فضیحت بر سر من آوردی ای قرمساق منکه با دختر تو کاری نکرده ام این چه انتقام است که از من میکشی
بهر حال آن دیو را نیز کشت بعد از طوفان یکی دیگر بجای او بهم رسید دید که میگوید ای آدمی خیره سر میدانی که چکرده پدر و جد
و جد کلان مرا کشته حالا آماده جنگ من باش شاهزاده گفت الشمن برنسل تو ای حرامزاده ها مگر شما علی
الساعت اید که یکی کشته می شود همان وقت دیگری بجای او بهم میرسد الحاصل او را نیز کشت همچنین دیگری دیگری +
تا محل غروب قریب هفتاد دیو را بهمین دستور کشت و هر که می آمد میگفت که پدر و پدر کلان و جد کلان با کلان
کلان مرا که ایلم چرا کشته درین حال کسی بیگانه نیامد دست حق پرست آن شهریار بدرد آمد مضطرب شد دران وقت دیدن
لوح بخاطرش آمد برآورد که ببیند دیو دیگر حاضر بود شروع بجنگ کرد فرصت بدیدن لوح نداد شاهزاده بعد از آنکه او را نیز
کشت و طوفان شد لوح را برسر بسته غایب شد بعد از طوفان دیو دیگر را دید که میگوید ای آدمی کجای که تمام قبیله مرا کشته +
و بنظر نمی آیی مرا استیصال کنی کشیش میگوید بیا و یک جنگ با من نیز بکن شاهزاده با خود گفت که میخواهد عوض لوح جام را برسر خود
بمنزل خود گذاشت که دران هم خاصیت لوح بود یعنی از نظرها مخفی میشد و بخاطر جمع بمطالعه لوح مشغول شد نوشته یافت
که ای شاهزاده طلسم کشا چون دیوار قلعه مشکین سواد بنظرت در آید بدانکه آن بازوی جنوبی قلعه است ملقب بنازنینان قلعه شو و یک
فرسنگ راه در پای دیوار برو چون دیوار تمام شود صد دیوار دروازه پیدا شود و اگر احیاناً ملتفت نازنینان بالای دیوار قلعه شده
یکی را بشنویدی در حضور یکتاش خان اقرار کن که او ترا تا قیامت مشغول دیوکشی خواهد کرد و اگر چنین هم کردی و از دیوکشی
تنگ آمدی دیوی که در مقابل تو باشد او را به تیر بزن او تیر خورده خود را در خندق اندازد و نابود شود و تو راه خود را بگیر و بطرف
دروازه برو دیگر هر چه از موجبات بیم و حیرت بینی در لوح نظر کن شاهزاده چنان کرد و ظاهر شد و تیر در حصه کمان پیوسته مقابل
دیو رفت دیو گفت ای کشنده هفتاد و هشت من و قاتل تمام قبیله من کجا بودی که من تلاش ترا داشتم اینرا گفته
حربه که در دست داشت حواله شاهزاده کرد آن شهریار رو نمود و تیر بر سینه او زد مقارن اینحال آتش در بدن او در
گرفت دیو برای اطفای آن خود را در خندق فکند ماران در حضور شاهزاده او را خوردند ناگاه آوازی بگوش شاهزاده رسید
که ای نوجوان خدا ترا خیر دهد طرفه بلای از سر ما دفع کردی اکنون ما هم از آن تو ایم شاهزاده نظر بالا کرد نازنینان را دید که از دور تصدق
میشوند و بلا میگیرند و این سخن را میگویند و آن بیست که تسلیم و سجده میکنند و دعا میکنند شاهزاده دید که همان نازنین یعنی نازله
بانو باز بر فصیل قلعه موجود است حیرت کرد و فرمود ای قحبه تو از شکم ماران با چگونه برآمدی مگر از اولاد حضرت عزیر پیغمبری نازنین
گفت ای شهریار چون من در قسمت تو ام خدا مرا محافظت کرد اکنون چشم داشت چون بازکنی مرا پیش خود یابی شاهزاده
فرمود حالا پیش کسی که طلبکار تست میخواهی باز مرا فریب دهی اینرا گفته روان شد دیوار دیوار می آمد تا به

مگر مسخ چه جنوبی تمام شد و دیواری که در آن دروازه نمود از گشت می آمد تا بدروازه رسید دروازه دید بسیار عالی که استاد
ان کار سواد او را زینت تمام بخشیده بودند و بالای فیل بند تختی گذاشته بودند و همان ببر که مکنا اس نام داشت بران
نشسته با زینتان بسیار بر او حلقه بسته جمعی از دیوان عصاها در دست گرفته بخدمت او استاده غولی سیاه
پشت سر سر سر استاده مگس میراند شاهزاده با خود گفت که امروز این قرمساق عجب دستگاهی بخود چیده است
اما یکی از دیوان بر شاهزاده نعره زد که ای نوجوان آقا میفرماید که می بینی که من اینجا نشسته ام و بر در ایستاده زود بیا سلام
کن شاهزاده بخندید و گفت ای دیو آقای تو طرفه مسخره است ما سلام مسخره ها نمی کنیم ببر این را شنید و گفت بهمین
خوب آخر ببین که بروزگارت چه می آرم دیو گفت ای جوان از آقا بترس که بد کسی است شاهزاده گفت سر تو و سر زن
آقای تو کرده اگر بدست سر خود را خواهد خورد ببر گفت ای نوجوان من میدانم که تو کیستی و بچه کار آمدی لیکن این را یاد داشته
باش که امروز تو ما را سلام نکرده از پیش من میگذری فردا اگر حاجتی بمن آری شرط کردم که تا سلام از تو نگیرم حاجت ترا روا نکنم
این گفته از انجا برخاست و در قلعه غایب شد شاهزاده با خود گفت هرگز هیچ حاجت من بان قرمساق متعلق نخواهد شد
کوچ روان اما ان شهریار پیش قلعه چهار درخت چنار دید و ما بین ان درختان چشمه آبی بود و در میان ان چشمه آسیای
بود از سنگ سیاه که بزور آب میگردید و ماری کوچکی بقدر یک وجب بران آسیا بود و هر قدر آسیا میگردید ان مار بزرگ
میشد و چهار طاوس بران چنارها مقام داشتند و نظر انها بجانب مار بود چون مار انقدر بزرگ شد که سر او بچشمه رسید
اهنگ آب خوردن کرد از ان طاوس یکی فریادی بر آورد که از هیبت ان صحرا بلرزید ان سه طاوس دیگر نیز فریاد
برکشیدند و آهنگ گرفتن مار نمودند و آسیا بعکس گردیدن آغاز نهاد و مار از ترس طاوس آب نخورده آنقدر
بخود لرزید که بجسم اول رسید کوچک شد باز آسیا بدستور اول گردیدن گرفت و مار بزرگ شدن آغاز نهاد میل آب
خوردن کرد بار دیگر طاوسها فریاد کردند و بر مار همان حالت گذشت که آب ناخورده حقیر و صغیر شد شاهزاده این تماشا را دید
حیرت کرد و این صورت قریب چهار و پنج مرتبه تکرار یافت شاهزاده بجانب قلعه دید دروازه را بسته یافت در لوح نظر کرد مرقوم
یافت که ای بدست آرنده لوح جوهر رقم چون بدروازه قلعه برسی ببر را بر فیلبند بر تخت نشسته یابی باو سلام کرده از وی
بگذر که آخر رجوع تو باو خواهد شد اگر سلام بر وی نکنی وقت حاجت او از تو سلام ملازمانه گیرد و بعد از ان رو بر دی دروازه
قلعه چهار درخت چنار بینی که چشمه در وسط انها واقع است آسیای از سنگ درون چشمه باشد و ماری چنین بران نشسته
کلان می شود و قصد خوردن آب میکند طاوسها او را مانع می شوند و باز خورد می شود نام ان مار ارقم جنی است و قید
این خارجی است که بشکل طاوس شده بر درختان نشسته اند ارقم مسلمان و آن جنیان کافر اند و نام سرکرده ایشان
غسلین جنی است تو پیش رفته اول حجت برایشان تمام کن چه بگو ای غسلین و مسلین ارقم بیچاره را بگناه خداپرستی
تا کی در عذاب میدارید اکنون وقت ان آمده که دست از وی بردارید و بدست من که طلسم کشا ام ایمان آرید والا کشته

خواهید شد ایشان از سخن تو فریادهای مهیب بسیار برآورده آخر قبول نکنند تو جست کرده خود را با سیاه برسان و جام
جم را از زونه بالای ارقم بگذار ارقم حلقه شده خواهد خزید آن طاوسان که این امر از تو مشاهده نمایند بمنظاره متوجه حرب
تو شوند سپر بر سر کش چون غیلین وغیره با تو پیش شهر بند غایب شوند و هر چهار زنگیان مسلح و مکمل شده در کمال
صلابت بجنگ تو آیند با سپر و شمشیر پیش آی و بقوت جوان مردی هر چهار را از پا درآر بعد از آن جام را از بالای ارقم
برگیر او بچشمه در آید و بشکل جوانی وجیه بیرون آمده با تو ملاقات کند و رفیق تو گردد و بعد از آن هرچه او گوید بعمل آر و باستصواب
او داخل قلعه شو شاهزاده چنان کرد و غیلین وغیره را بضرب شمشیر کشت ارقم جنی بر قدم شاهزاده افتاده شکر احسان بجا آورد
شاهزاده از وی احوال پرسید که کیستی و اینها با تو چه عداوت داشتند عرض کرد که ای شهریار درین قلعه گنبدیست
که آنرا گنبد هفت طبقه می گویند مال هفت سلطنت درانست و داروغه آن گنبد بمنزله پادشاه این قلعه است پیشتر
پدر من اسود جنی داروغه این گنبد بود و یکتاش خان جنی که شهریار او را بصورت سپر بر سر دروازه دید وزیر او بود و پدرم
خداپرست بود و درین ایام یکی از ملازمان پدرم که شعار او ابلیس پرستی بود بیاری دیوی که او را شاخ بینانی (؟)
میگویند بر پدرم خروج کرده او را بقتل رسانید میخواست مرا نیز بکشد یکتاش جنی شفاعت کرده خود بظاهر ملازم
او شد و نام آن حرامزاده خنظل سیه کلاه است این چار جنی را که غیلین وغیره بودند بر من موکل کرد و مقرر کرد که در
هفته یکبار بمن آب خوردن دهند درین زنده بماند خواه بمیرد و یکتاش خان نیز قدرت نیافت که دیگر سفارش
من کند این بود که شهریار دید که من هر مرتبه از غایت تشنگی قصد خوردن آب میکردم اینها مانع بودند شاهزاده پرسید
که اکنون خنظل جنی در کجاست گفت درین قلعه که مشکین سواد نام دارد پرسید که خنظل که بالفعل بمنصب داروغه گنبد
هفت طبقه ست البته که اندرون گنبد نیز میرفته باشد و هرچه خواسته باشد از آن میگرفته باشد گفت خیر چه قدرت
دارد ای شهریار رفتن باندرون گنبد بغیر طلسم کشا مقدور هیچکس نیست بلی بیرون گنبد انچه بکار خوراک پوشاک
و اسلحه و زیور چنیان آید بهم میرسید داروغه در آن صاحب تصرف و اختیار است شاهزاده باز پرسید که این
دیو شاخ بینانی چه طور کسی ست گفت شهریارا دیویست که یک شاخ مانند شمشیر در پیشانی دارد و داروغه تخت
عجبستان ست شاهزاده خوشوقت شده فرمود پس آن دیو البته تابع محبوبه ما ملکه مشکین مو خواهد بود گفت
خیر شهریارا تابع هیچکس نیست و تختی که ملکه عجبستان بر آن جلوس مینماید جداست و این تخت که داروغه این دیو است
و تخت عجبستان گفته می شود علاحده ست و این تخت مخصوص ذات طلسم کشا ست که چون طلسم کشا دیو شاخ بینانی
را کشته تابع او شود اکنون که قدم سعادت توام شهریار رسیده البته که همه کارها بوجه حسن سرانجام خواهد یافت
شاهزاده فرمود خدای ما بزرگ است خاطر من جمع ست ارقم گفت درین چه شک فی الواقع همین ست هرگز درین
شبهه نیست خصوصاً پیش من که آزاد کرده شهریارم بی شک تو طلسم کشائی شاهزاده لوح جام را با دو مهره یقین (؟) او را

کنند
بشکل
یا تابع گردد
ملکه آن هرجا که باشد متوجه ... بران تخت قرار گیرد

شد بعد از ان فرمود که حکم لوح چنین است که من بشنود، تو داخل قلعه شوم پس تو چه میگویی گفت شهریار من شنیده ام که
باید طلسم کشا از راه دروازه داخل قلعه شود و دروازه که بسته است دکشودن انرا من نمیدانم شهریار باز در لوح بهبیند شاه
زاده در لوح دید نوشته یافت که ای دارندهٔ لوح چون ارقم حبشی مطیع تو گردد باو بگو از راهی که خود تواند داخل قلعه شد مرا نیز ببر
و بر سر فصیل بنیه برسان و انوقت باید که نصف شب باشد چون بر سر دروازه برسی دیوان بسیار را در خواب بالی
و یک دیو سیاه زنگی را در هیئت و جرئت بینی که آتش پیش خود روشن کرده نشسته است بنجر خود او را کردن
او بگیری و قایم شوی و هر دو پای خود را به ستون متعرض استوار کنی دیو هر چند اشتلم کند دست از وی بر مدار و پوسته
قمچی بروی میزن را کهکشان فلک میکیرد تو دست از تازیانه زدن کوتاه مکن تا باز ان دیو میل نشیب کند و خود را
بخندق افکند ماران طلسم خندق انتظار او را میدارند چون بخندق افتد ماران بروی بپیچیده او را نابود سازند و غایب
شود غاضنق نیز از سیاهی بسفیدی گراید و دروازه قلعه خود بخود وا شود و تخته پل بر خندق افتد ارقم را نیز پیش خود
بالی باو بگو که بر دو سواخوا هان خود جمع کن که فردا خطبل برای جنگ می آید چون خنظل برابر تو صف کشد باز در لوح ببین
و موافق نوشته او عمل کن شاهزاده با خود گفت معاذ الله چه مشکلات در پیش است القصه حقیقت حال را با ارقم
گفت ارقم ان شهریار را ستالین کنان همراه گرفته روان شد تا بغاری رسیدند شاهزاده ارقم درخت اناری را
بر کند زیرش نمودار شد قدری پایین رفته نقب مصفا دید قدری راه رفته باز زینها سر بالا پیدا شد بالا رفتند یکایک
سر از برجی بر آوردند شاهزاده دیوان را دید که در خواب شدند و صور قیامت بلند کرده شاهزاده و ارقم از بالای سر او را می
گذشتند و دید بیین احیاناً اگر پای شاهزاده بر سر دیوی میخورد ان ناپاک از خیال شبه کرد طبانچه بر خود میزد شاه
زاده میخندید بعد از ان عمدا چند بار سر بار سر دروی دیوان زده میرفت بهمچنین می آمدند تا بر دروازه رسیدند بر سر فصیل
بند شاهزاده دیوی سیاه را دید که نشسته گویا پارهٔ کوهی است لیکن جرئت میشد و جلدی کرده خود را بر گردن او گذشت
دست و تقمچی زدن کرد دیو شروع بداد و بیداد کرد و میگفت ای ملک الموت با من چکار داری بیا نزد پیش خنظل برم که او گنهکار است
من گنهکار نیستم و ازین قبیل سخنان بمنزهٔ بسیار گفت و آخر تاب قمچی نیاورده پرواز کرد تا بکهکشان فلک رفت و آخر
باز بضرب قمچی متوجه خندق شد چون نزدیک رسید شاهزاده خدای تبارک و تعالی را بهزار و یک نام یاد کرده بر پشت او لکدی
زد جست کرد خود را بان طرف خندق گرفت و دیو بخندق افتاد ماران غوغای شادی برداشتند و او را پاره پاره
کرده خوردند و ناپدید شد همان وقت ماه بر آسمان بلند شده بود که وقت نصف شب بود سیاهی آب خندق بسفید
مبدل گردید ارقم بر پای شاهزاده افتاد شاهزاده پرسید که تو از کدام راه آمدی گفت از همان راه لعب فرمود تو که جنی
بودی چرا پرواز نکردی گفت در طلسمات جنیت جن پیش رفت ندارد و حاصل شاهزاده او را فرستاد تا هواخواهان
خود را بیاورد صبح بود که ارقم با هفت هزار جنی آمده بلازمت کرد و ازین جانب دروازه واشد و خنظل با چهل هزار کس صف کشید.

که اندازه چون نزدیک خندق رسید باری شاهزاده خود را بجلدی از طرف خندق بکنار بود در خندق

بالش و

کی

گفت ای ارقم حمایت آورده وانم که بردر کارت چه باید کرد این را گفته بمیدان آمد حریف طلبید بعضی از هواخواهان
ارقم با وجود منع شاهزاده بمیدان حنظل رفتند و کشته شدند و آخر کار شاهزاده نامدار بموجب حکم لوح رفته با تیغ
سیه تاب او را قلم کرد هر دو لشکر بهم ریختند شاهزاده نیز با تیغ در میان ایشان افتاد و در طرفة العین انگشته بسته ها
ساخت مردم با آنها آمدند و بحکم شاهزاده اطاعت او را اختیار کردند و سرگروه یکتاشش خان نام او بود آمده ملازمت شاهزاده کرد
شاهزاده او را دیده بشناخت و از افعال او که مذکور شد یاد کرده بخنده افتاد با ارقم گفت که این بد طرف سلوکی
با ما کرده بود چه نگاه ما را عبث با یکی از بازنیان خواند و آخر چنین و چنان کرد سر گفت شهریارا مقدمات طلسم چنین بود تقصیر
من چیست هر که خدمتی داشته باشد باید که سرانجام دهد شاهزاده گفت تو که از ما توقع سلام داشتی اگر گفت
انکه هنوز هم جای نرفته شاهزاده بموجب نوشته لوح او را صادق دانسته خاموش ماند بعد از آن بفتح و فیروزی سوار
مرکب پریزاد شده داخل قلعه شد شهری در کمال ابادی دید و در دارالامارت بادشاهی نشسته دو روز رقص
پریزادان دید بعد از آن بموجب حکم لوح بجانب گنبد هفت طبقه روان گردید رفتن شاهزاده عالی قدر به سیر طبقه اول از
از گنبد هفت طبقه اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان این شیرین داستان گلدسته بندان این خرم بوستان
چنین آورده اند که چون شاهزاده عالی قدر اسمعیل ابن احمد بن محمد قلعه مشکین سواد را متصرف شد دو سه روز بر تخت
نشسته داد عیش و عشرت داد و ارقم حبشی و یکتاشش حبشی مجلس طرب بر روی آن عالی نسب آراستند بعد از آنکه
از عیش و نشاط فراغ یافت با ارقم گفت که ای ارقم سلطنت این قلعه را بتو بخشیدیم ارقم آداب بجا آورد
وزارت بدستور نام یکتاشش خان مقرر شد شاهزاده فرمود ای یکتاشش دیو شاخ هیتالی که حنظل حمایت
او اسود حبشی پدر ارقم را گرفته بود درین مدت معلوم نشد و ما او را جای ندیدیم عرض کرد که شهریار عالی قدر چون خبر خلاصی
ارقم و قتل غلیلین و غیره بحنظل رسید متردد شده با دیو شاخ هیتالی و زیبا مصلحت کرد که آیا این کار که باشد آن
حرامزاده از سحر تیز و توفیق دارد بر وی چنان معلوم شد که این کار بغیر از طلسم کشا مقدور دیگری نبود بحنظل گفت که اکنون
وقت آن رسیده که من از مکان خدمت خود جدا نشوم هر چند حنظل با او گفت با من که او قبول نکرد و عجب تان بر قت
که دارو غلی تخت آن مکان که مخصوص ذات طلسم کشاست متعلق باوست آن مکان نیز سهل طلسمی دارد که طلسم کشا را
باید که بعد از فتح گنبد هفت طبقه انجا رود و آن طلسم را نیز بشکند و بوند کور را بقتل رساند و بران تخت جلوس نماید همه پریزادان
مطیع او شوند و طلسم جام جم بالکل باطل شود شاهزاده فرمود که اکنون ما را بگنبد هفت طبقه باید رفت پس ما که بلا نیستیم
همین ای ارقم و ای یکتاشش از اینجا چقدر راه است گفتند ای شهریار از اینجا چهار فرسنگ تا فاصله است همین قدر مسافت
دارد القصه شاهزاده را سوار کرده روان شدند تا باین گنبد رسیدند شاهزاده گنبدی بنظر در آورد سر بفلک
کشیده و هفت طبقه بالای هم دارد و هر طبقه او رنگ علاحده دارد و تیر مرتب رنگ کواکب که بالا اند کور شد یعنی طبقه

اول از سنگ سبز بود و آخرین از سنگ سیاه و آن گنبذها مانند فلک دور کرد دوش بود و دروازه‌ها نا پدید طراح چند استاد ان بکار برده بودند که خورنق بهرام گور هرگز بگرد او نرسد شاهزاده تا دیری تماشای طلسم گنبذ میکرد و بر صنایع حکما آفرین میخواند و دور گنبذ بقدر ده دوازده هزار گز و ارتفاع ان بقدر یک میل تخمینا بود شاهزاده یکمرتبه دور ان نیز گشت کرد در حوالی ان زرع و اشجار میوه دار و غیره داشت سیاحی محصول بسیار بود کانها و طلاآت نیز داشت بعد از ان شب را در پای گنبذ بسر آورده دید که درین گنبذ بیدر چگونه داخل توان شد ارقم جنی عرض کرد ای شهریار اگر دیگری این سخن گوید جا دارد اما صاحب لوح چرا چنین گوید شاهزاده فرمود معقول میگویی پس شب را بسر برده صبح بعد از نماز در لوح دید نوشته یافت که چون بگنبذ هفت طبقه رسی و دروازه‌اش را ناپدید یابی این اسم را خوانده بر طبقه اول دم کن دری ظاهر خواهد شد لیکن مقفل باشد و کلید ان در هوش دزیر بادشاه مشکین مو او باشد از وی طلب کن چون شاهزاده اسم را خوانده دمید دروازه ظاهر شد طلسم را از یکتاش خان که وزیر بود طلب نمود یکتاش انکار کرد شاهزاده گفت چه معنی دارد که لوح میگوید که کلید از وزیر بادشاه مشکین مو او بگیر و وزیر ملکه مشکین مو اد غیر از تو کیست یکتاش خان گفت ای شهریار اگر برای قتل من حیله و بهانه میخواهی دکینه اندوز را که من نکاح شهریار را با آن برنزاد طلسم خوانده بودم میخواهی پس مختاری بکش بهانه چه در کار است بفرما مارا قتل کنند والا من کجا و کلید این گنبذ کجا شاهزاده پریشان شده و مکرر گردید پس از ملک ارقم جنی پرسید که این شهریار دزیر دیگر هم دارد ارقم گفت هرگز همین یک وزیر است که پشت در پشت وزارت این شهر از وقت بنای طلسم تعلق در خاندان یکتاش خان دارد شاهزاده فرمود ای یکتاش خان لی حساب میگویی باید کلید را بیاوری که حکم لوح چنین است یکتاش گفت شهریار لوح شمار امید وار از پیش من هرگز کلید نیست القصه از شاهزاده سماجت و از یکتاش خان انکار از حد گذشت تا کار بجایی رسید که شاهزاده او را بر سر نطع نشانید و حکم قتل کرد یکتاش خان گفت حاکمی و مختاری اگر و تم از موی بار یک تر خواهی بکش خواجه نواز معلوم شد که باعث اجل من همین لوح بود شاهزاده بسیار حیران شد هر ساعت در لوح میدید همان رقم را می یافت آخر بخاطر شاهزاده آمد که این کیدی سلام طلب است یا از ما سلام را خواسته باشد چنانکه لوح نیز اندرز بما ارشاد کرده بود و او خود نیز گفته بود که آخر احتیاج تو بمن تعلق خواهد گرفت تا سلام ملازمانه از تو نگیرم حاجت روا نکنم پس باین اندیشه او را باز پیش خود طلبید دلاسا کرد و گفت ای آقا یکتاش معلوم کردیم که مدعای سرکار چیست یک سلام چه که ما صد سلام بشما میکنیم چرا که عاشق ملکه مشکین موییم و وصال او بر فتح کل طلسم موقوف است پس گنبذ هفت طبقه هم در طلسم داخل است درین صورت فی الواقع حاجت عظیم داریم تا حال از ما سهو واقع شد که بشما نجانیدیم اکنون معاف دارید بیابید بنشینید تا ما برخیزیم و سلام ملازمانه در خدمت شما بجا آریم یکتاش خان ازین سخن بخندید و گفت الحمد لله که حالا هم بعد از ین همه قال و مقال بخاطر شهریار این معنی رسید والا نه من امروز مفت

کرشته

کشته شده بودم و کار شهریار نیز در تعویق می افتاد بعد از ان ندامت و انفعال هیچ فایده نمیکرد شاهزاده فرمود
ای خانه آباد اگر مارا فراموش شده بود چرا تو خود بیاد من ندادی و عهد خود را نخواستی گفت ای شهریار خیرسگال
در یکگفتن من بود گفته بودم و امروز گشته هم میشوم که هرگز نمی گفتم اینجا هر سخن جای و هر نکته مکانی دارد القصه شاه نکته
زاده فرمود گذشت هرچه گذشت الحمد لله که بخیر گذشت اکنون بگو چه کنم و چگونه سلام بجا آرم بگناش جان گفت ای
شهریار چه معنی دارد و من چه لیاقت دارم که ترا تکلیف سلام خود بکنم اما اینهم کنایتی بود از انکه از بزرگان شنیده ام
که چون شاهزاده طلسم کشا برسد و حاجت کلید در خاندان شما ارد پس در انوقت هرکه تحویلدار کلید باشد باو
بگوید که هفت سلام که در قران مجید ست خوانده بروی دم کند تفصیل این اجمال انکه بانیان طلسم چون از روی علم معلوم
بود که در ان وقت غلام خواهم بود و بازار قولنج گرفتار خواهم بود چنانکه همچنین ست که غلام بمرض مذکور مبتلا ام گاهی چنان
مستولی میشود که قریب بهلاک میشوم در همین اندوه بودم و از درد مرض می نالیدم که شبی بزرگی را در خواب دیدم
که بمن گفت که عنقریب طلسم کشا میرسد و ترا مطیع خود می سازد و ازوی استدعا کن که هفت سلام کلام الهی
را خوانده بر تو دم کند از تو برطرف خواهد شد لیکن وقتی خواهی گفت که او ترا برای حاجت خود زیر تیغ نشانده خود
بخود بخاطر آورده ان بود که من امروز بعنوان ظرافت از بالای قلعه چنین گفتم و امروز نگفتم تا شهریار خود بخود بخاطر مبارک
آورده گویا اجرت کلید داری من همین بود شاهزاده فرمود ای کوته اندیش چنین بگو عالمی را از قید خلاص کن القصه
هفت سلام خوانده بروی دمید بعد از ان گفت حالا اگر بگوئی سلام هم تو بکنم بگناش بر قدم شاهزاده
افتاد و عذر بسیاری خواست پس صندوقچه را از خانه خود طلبیده کلید را از ان بر آورده بدست شاهزاده داد.
شاهزاده بموجب حکم لوح ان کلید را گرفته قفل دروازه طبقه اول ان گنبد را بان کلید بگشود و ملکه رقم شاه جنی را حکم
کرد که در پس گنبد خیمه زده فرود آید و در انتظار من باشد ملکه رقم قبول کرد اما چون ان شهریار داخل طبقه اول از ان گنبد
شد ازکردید تاریکی عظیم دید چند قدم که رفت دلش بمرتبه خفا شد که اراده مراجعت کرد اما کجا بر گردد که دروازه نیز ناپدید شده بود
ناچار پیشتر روان شد اما از کمال تاریکی چشم مبارک او چیزی نمی دید بعد از انکه بقدر یک فرسنگ راه طی کرد روشنائی
نمودار شد خرم گردید لیکن با خود میگفت که عجب تماشا ست که این گنبد قلعه از بیرون انقدر وسعتی نداشت و اندرون
این قدر وسعت ست حقا که طلسمات سراسر عجائب می باشند القصه [illegible] از تاریکی برو روشنائی آمد
صحرای سبز و خرم دید حیران وار بیکطرف روان شد چون بتک از ان درانجا دید چیزی مرقوم نیافت والسلت که هنوز
وقت ارشاد نیز رسیده طی مسافت میکرد وقت ظهر کوهی بسیار سبز کثیر الاشجار بنظر او در آمد باراده انکه
میوه بخورد و دفع گرسنگی کند بالای کوه رفت بالای چشمه رسید دست و روی خود را شست انوقت
بحال آمد ناگاه خانه مختصری بنظر ان شهریار نامور در آمد حیران شد که آیا برین کوه در ان این خانه که باشد چند کو

نیز دید که می چرند و پیره زالی را دید که در سایهٔ درختی نزدیک آن خانه نشسته دوغ می سازد آن شهزاده را نیز هوس دوغ
بهم رسید از آن پیره زال نزدیک رفته پرسید که ماما تو کیستی و این خانه تعلق که دارد و دوغ برای که می سازی گفت
بنده خدا هستم و عوبه نام دختری داشتم با پیک وزیر نسبت کرده بودم بعد چندی آن پیک سودا هم رسانید چنانکه از همجنس هاے
خود وحشت گرفت و بودن در شهر او را خوش نیامد در اینجا آمده ساکن شد پس این خانه از وست دختری از دختر من پیدا
شد و مادرش بعد دو سال بمرد آن دختر را من پرورش کردم و نام آن پیک شطران است و نام این دختر شیرین
کوهی است پدرش شطران پیک پیوسته در خدمت وزیر می باشد و دخترش در آن مکان بسر می برد گاهی
برای دیدن دختر نیز می آید خوراک دختر اکثر اوقات شیر و دوغ است برای او تیار میکنم گفت قدری بمن میدهی که نوش
کرده ام پیره زال جامی پر از دوغ بدست شاهزاده داد او نوش جان کرد لذتی برد که اطعمهٔ عالم را فراموش کرد چنانکه جام دوم
خواست پیره زال گفت حالا من اختیار ندارم از شیرین کوهی پرسیده میدهم شاهزاده فرمود دوغ اینقدر مالیت ندارد
که برای یک جام دیگر باید پرسید پیره زال گفت اگر مالیت ندارد تو چرا اینقدر بجد می شوی یک جام را که خوردی بس است
این را گفته دوغ را برداشته داخل خانه شد اما شاهزاده را اشتیاق دوغ از حد گذشت و بی اختیار دلش میخواست
تاب صبر نیاورد بر در خانه او رفت فریاد زد که ای ماما آخر از شیرین اجازت حاصل کردی یا نه پس یک جام دوغ دیگر
بیاور که لذت او مرا بی تاب ساخته پیره زال از اندرون بر آمد گفت ای نوجوان بیا که دختر من مهمان نواز است میخواهد جام
دوم را بدست خود تو مرحمت کند شاهزاده خرم شده همراه او روان شد اندرون در آمد خانه او دید که باوجود کوهی
گویا قطعهٔ بهشت است و نازنین دختری بالای مسند نشسته لباس پاکیزهٔ گران بها در بر دارد شاهزاده بمجرد دیدن
او مایل شد و آن مقام و آن وقت و آن جام او را عاشق شیرین کوهی کرد آن شیرین جامی پر از دوغ بدست شاهزاده
بیک ادای داد که نزدیک بود آن شهریار بیهوش شود و جام را خورد دیگر خوردن عشق او دو چندان کرد پیاله جام دیگر داد
شاهزاده شکست طلسم عشق مشکین مو دیدن لیچ همه را فراموش کرده دل بسته آن نازنین گردید گفت ای ماه
طلعت اجازت میدهی که بنشینم آن دلبر خندان شد گفت البته بر سر و چشم من شاهزاده با او بصحبت نشسته
عالم را فراموش کرد مانند سلطان و غیره که در عشق سیه پوشان بی تاب بودند شاهزاده در اتحاد عشق این دلبر شد
چه یکدم صحبت و اختلاط او را به از سلطنت هفت کشور میدانست که هیچکس از معشوقان و قبایل بیادش نمی آمد پیره زال
نیز خدمت میکرد آخر روز دست شاهزاده را گرفته بکمر کوه در باغ خود رفت طرفه باغ آراسته بود وقت شب بعد از دیدن
هزار قسم سیر و تماشا و بازی برگشتند شاهزاده شب را در خانه او بسر بردند بعد از دو روز شیرین گفت ای جان
من امروز پدرم می آید ترا هر جا که این پیره زال نشان دهد برخیز و برو در آنجا مخفی باش تا پدرم برود آنگاه باز ترا میطلبم شاهزاده را
باوجود آن جرات و قوت دیوکشی هراس یک پیک مفلوک چنان بر دل مستولی شد که هرچه او گفت قبول کرد پس

رفته در غاری برنشیمونی پیرزال پنهان شد میوه و آب و طعام پیش او گذاشته رفت لیکن آن شهریار تمام روز در عشق این تازه
معشوق خبری نخورد و با ناله بسر برد وقت شام آن پیرزال آمد شاهزاده را باز برد گویا برای آن شهریار آمده بصحبت نشست حکایه
تمام شب از هر دو جانب سخنان فراق و اشتیاق در میان داشتند پیرزال بشاهزاده گفت ای نوجوان مقبول
من تعریف ترا پیش شطران پیک بسیار کرده ام که چنین جوانی در نظر دارم اگر راضی باشی دختر را باو نسبت کنم گفت
هرگز من شیرین را که خدا نخواهم کرد اگر همه پسر پادشاه عالم باشد شاهزاده ازین سخن بسیار رنجیده شیرین گفت
ای شهریار خاطر جمع دار من خوابی دیده ام تعبیر این خواب دلالت میکند بر اینکه آخر من بتو میرسم شاهزاده گفت پدرت
را خدا مرگی بدهد بعد از دو سه روز دیگر یکمرتبه پیرزال زهیر دن گریبان و چشم پر آب داخل خانه شد و گفت ای دختر
مژده که پدرت را وزیر برای کاری در فلان جا فرستاده بود در راه شیری او را درید تو سلامت باش از استماع این خبر
دختر خود را بی تاب کرد شاهزاده جلد جان او را در بغل گرفته بوسه بر لب و دهان او میزد و او را تسلی میداد در دل
خوشوقت بود که قضا چه خوب کاری کرد که آن کیمی را کشت در اینجا شاهزاده از ملاحظه تا حال صحبت از دور میداشت معانقه
و بوسه تا حال در عصمت او نشده بود امروز قابو یافته قریب نشست و بوسهای بلا حساب گرفت وقت شام پیرزال با دختر
گفت ای شیرین حالا رسم ماتم داری داشتن لطفی ندارد بهتر آنکه با این سروآزاد مشغول باشی و او را وارث
خود شناس من قاضی را می آرم پس رفت و یک مرد پیری را آورد نکاح شاهزاده با آن نازنین خوانده رفت شاه
زاده تا چهل روز با او عشرت مباشرت بعمل آورد آخر یک صبح خود را بسته یافت حیران شد که این چه ماجراست
تو غما شنید مقارن آن حال دید که قریب هزار پیک هر دو را جمعیت کرده اند و آن پیرزال و آن قاضی را در حضور شاهزاده
آن پیک که او را میگفتند که پدر دختر شطران پیک همین است بدست خود کشت پیکان دیگر شاهزاده را تهدید میکردند
و میگفتند ای احمق تو چکاره بودی که دختر مردآدمی را بی اذن ایشان تا چهل روز کابیدی و از مهتر پیکان نترسیدی شطران
پیک که بسیار قوی هیکل بود شمشیر گرفته بر سر شاهزاده آمد که بکشد شاهزاده با آن قوت صاحبقرانی هرچند زور کرد بند
بارهسته خود را بقاعده طلسم در دست ایشان زبون یافت اما پیکان دیگر گفتند که چون این جوان ازین ولایت
و ازین عالم نیست اولی آنست که او را در مجلس وزیر بریم و آنجا بحضور او بکشیم تا عبرت دیگران شود شاهزاده که از حیرت
چنان بی شعور شده بود که یارای سخن نداشت و دمبدم بخود می پیچید آخر آن شهریار را بهمان حالت بسته در شهر عظیم
بردند و در مجلسی داخل کردند مردم بسیاری دران مجلس از هر صنفی نشسته بودند و مرد پیری بسیار با صلابت بر کرسی
نشسته بود آن پیک رفته فریاد کرد که ای دستور اعظم وای وزیر معظم من برای کار سرکار فلان طرف رفته بودم این جوان غائبانه
من با شیرین عقد خوانده پرده عصمت او را دریده مستوجب قتل شده چون غریب افزود بخدمت وزارت پناه آورده ایم
تا او را بسزای اعمالش رساند وزیر شاهزاده را پیش طلبید و گفت ای نوجوان این چه عمل بود که از تو سرزد شاهزاده فرمود

ای وزیر انصاف کن که من از طرف خود باین امر اقدام نکرده ام بلکه خویشتن این پیک خبر مرگش آورد پس قاضی
را طلبید و نکاح مرا با دخترش بست من هم چون او بودم غنیمت دانستم و بعقد شرعی با او عشرت کردم وزیر فریفته
گفت ای سلطان درین صورت این نوجوان بی تقصیر است تو مادر زن خود را با قاضی طلب کن تا حقیقت حال معلوم شود
یک گفت ای وزارت پناه من از غصه آن هر دو را کشتم وزیر گفت پس درین صورت این قضیه خرد در حضور بادشاه
فیصل نشود القصه شاهزاده را برداشته در دیوان بادشاه بردند شاهزاده قلعه کلانی و دیوان عامی معقولی دید و بر تخت
سلطنت نقابداری را نشسته یافت که نزاکت و اعتدال قامت از قد و بالای او ظاهر بود و مردم از دور
استاده بودند شاهزاده را بی اختیار محبتی از بادشاه در دل جا گرفت حیران ترسید که آیا این بادشاه کیست و سبب
محبت من با او چیست اما وزیر رفته تمام ماجرا پیش بادشاه بیان کرد بادشاه بعد از شنیدن ماجرا لمحه متأمل شد
و آخر شاهزاده را پیش طلبید و گفت ای جوان بر تقدیر تسلیم صدق قول از تو باز هم چه مناسبت بود که انقدر جرأت نکنی که
خبر بر آن دختر تحقیق شود شاهزاده فرمود ای شاه عالم عادل دلم آن نازنین را چون بسیار میخواست لهذا جلدی خود از من
واقع شد بادشاه گفت حالا نزد ما تو و آن پیره زال و قاضی هر سه واجب القتل اند آن دو کس که کشته شدند
و تو باقی ماندی حالا تو از دو شئ یکی را اختیار کن یا قتل دیوی که در نزدیکی این شهر بالای کوهی مقام دارد و مردم ما را ایذا
میرساند کمر همت ببندی یا بکشته شدن خود راضی باش شاهزاده فرمود هرگاه شما با این همه جمعیت از عهده دیو
بر نمی آیند بچه دست آویز من تکلیف این امر می کنید و ما را چه قصور کرد اید بادشاه نقابدار گفت ما از منجمین تحقیق کرده ایم
که مرگ آن دیو در دست آدمی ست و ما تو را میبینیم متشکل بشکل انسان شده ایم شاهزاده را تردد عظیم بخاطر راه
یافت ناگاه مطالعه لوح بخاطرش رسید فی الفور بند را پاره کرده گفت مرا اندک مهلت دهید تا بشما جواب گویم شاه
نقابدار او را مهلت داد شاهزاده بگوشه رفته لوح را مطالعه کرد نوشته یافت که ای الطلسم کشا هر چه کردی خوب کردی عشرت
مبارکباد اما چون ترا بادشاه نقابدار بجنگ اولاق دیو فرستد قبول کن اما ازین بادشاه عهد بگیر که چون تو دیو را کشته
بیایی بادشاه صورت خود را بتو نماید و ترا در مجلس خاص جا دهد شاهزاده خوشوقت شد باز پیش بادشاه آمد
و گفت ای سلطان تخت خوبی قبول کردم که آن دیو را بکشم ع شرط اینکه چون دفعش نمایم ÷ بخدمت بعد
قتلش باز آیم ÷ شهنشه هم رضای من بجوید ÷ ز دلهای غریبان گرد شوید ÷ نقاب از چهره خود برفکنده ÷ به بزم خاص
بخشد جای بنده ÷ بادشاه بعد از تاملی قبول کرد شاهزاده سلاح که در بر داشت همان وقت بر اولاق روان شد
مردم این بادشاه تا بآن کوه که اولاق دیو در انجا بود همراه شاهزاده بودند آخر شاهزاده تنها بالای کوه رفت و دید بیکار
رفته دو سه فیل را آورده بود شاهزاده عجب دیو زبردست و باصلابت و مهابت دید لکن دیو چون بر شاهزاده
افتاد تعجب کرد و گفت ای آدمی در مقامیکه جنیان از بیم من قدم نگذارند تو چگونه آمدی همانا ابلیس ترا فرستاده

فی الواقع طعام من بی نمک بود تو بجای نمک رسیدی حظ خواهم کرد و لذتی خواهم برد پس زود باش قدری میوه بخور تا گوشت
تو لذیذتر شود شاهزاده بشورید فرمود باش ای حرامزاده مردود دمن ان نمک خوان شجاعتم که تمام دیوان را بقتل تو بشور در آورم
القصه بجنگ در پیوستند و دیو حمله که داشت بران شهریار انداخت وان شیر بیشه دلاوری بعد از رد حملات او بیک
ضرب تیغ سیاه تاب خانه حیات او را خراب ساخت و دران وقت نعره از جگر دیو برآمد که آن همگان که در پای کوه بودند
از هول برمیدند و درین اثنا شاهزاده سر دیو را مانند برجی از بالای کوه بغلطانید چنانکه بپای یکی خورد او از دالهم بمرد مردمان
دیگر احوال را معلوم کرده بعضی نزد وزیر رفتند القصه شاهزاده را بر تختی سوار کرده این مرتبه داخل شهر کردند و سر دیو را از
نظر بادشاه گذرانیدند بادشاه شاهزاده را غوث بسیار کرد و بر تخت نزدیک خود نشانید و گفت بر من یقین شد
که تو نیز بادشاه زاده چرا که شنیده بودم که کشنده اولاق دیو شاهزاده از بنی آدم باشد شاهزاده را از وضع و گفتار او هر دم
محبت زیاده می شد فرمود ای بادشاه کمی از ما و کرم از شما اکنون بر شرط خود وفا کنید لقا بدار سلطان انگشت قبول
بر دیده گذاشت و دست شاهزاده را گرفته داخل محل شد طرفه محلسرای بنظر انور آن شهریار در آمد و نازنینان ماهرو کنیزان
سنبل مو بر هر طرف روان بودند شاهزاده بقرینه و قیاس از سخن آن لقا بدار معلوم کرده بود که این بادشاه زن باشد
و محبت او هر لحظه در دل عشق منزل آن شهریار جوش میزد لیکن آن ملکه دست شاهزاده را گرفته بخانه آورد که چار طرف
آن ایوان دالانها حجره بود قفل هر یک را گشوده بشاهزاده نمود همه پر از آسلحه سلطنت بود از فراشخانه گرفته تا جواهر
خانه آن عمارت مملو بود نازنین گفت ای شاهزاده اینها را صاحبی کن و دست از دیدن روی ما بردار شاهزاده فرمود
خبرست که در برابر جمال ملکه اینها به پشم هم نمی ارزد ملکه را باید که شرط خود را وفا کند ملکه بخندید و گفت ای شاهزاده
ظریف الطبع آن نازنین که دولت او را میخواهید و توی باد و عشرت کرده انرا نیز بتو می بخشم و نسب نیز تو او را دختر سلطان
بیک مدان او دختر اخترشناس وزیر ماست بگفته منجمین او را بنوزنری پیک داده بپرورش او در کوه آن
وضع مقرر کرده بود الحمد لله که در نصیب تو شد او را می طلبم بعد ازین گفت شیرین را بیارید آورد تو بلباس فاخر و زیور جواهر
بیش بها با هجوم کنیزان برگرد و توجه آن نازنین شانی دیگر داشت بحکم الناس مع اللباس حسن او یکی در ده افزوده
بود و محبت شاهزاده نیز با او چندان شد روی بملکه کرد و گفت ای بادشاه تخت خوبی مبارک شاهزاده میگوید چه با این
نازنین که عقد من خوانده شده موقوف به بخشش شما چیست ملکه گفت خبر چنین نیست آن وقت گذشت حالا تا ما او را
نه بخشیم بدست شما نمی آید لیکن بیا ای شاهزاده از دیدن جمال ما در گذر تا جمال آفتاب طلعت هم روی ما را بیحجاب نه بیند شاه
زاده فرمود من که میخواهم به بینم ملکه فرمود دیگر تو دانی این نازنین و این اموال دنیا بس دیگر تو بخواهد رسید بخاطر شاه
زاده هم گذشت بیا این نازنین محبوبه را با این امتعه و اموال صاحبی کن این ملکه را اگر ندیدی ندیده باشی ای اسمعیل
تو خود انصاف کن که فقط دیدن او بهتر یا بجمیع وجوه دیدن شیرین بهتر باز بموجب حکم لوح ناچار شد با آنکه خبر دیدن روی ملکه

راضی نشوم معهذا محبت او نیز در دل شاهزاده زیاده می شد القصه شاهزاده گفت بیت هر چند فریبم دهی از حال دو عالم *
تا رخ ننمای نشوم از تو رضامند * ملکه با جاریه ها در مجلس نشسته مجلس بر روی شاهزاده آراسته آخر کار نقاب از چهره خود برگرفت
شاهزاده که نیک نظر کرد بعینه ملکه عشوه مشکین موی عنبرین پوش را دید بی اختیار آهی از جگر برکشید و بیفتاد از هوش رفت
ملکه گلاب بر گل روی شاهزاده پاشید تا بهوش آمد ملکه گفت ای نوجوان ترا چه واقع شد که بمجرد دیدن ما از هوش
رفتی شاهزاده دوید که بر پای نگار خود افتد ملکه خود را عقب کشید و گفت ای نوجوان چه شد خبر است ادب و حرمت خود را
نگاه دار که تو هم مثل ما پادشاهی ما را گناه کار می کنی باری ما هم بدانیم که ازین عمل چه منظور داری شاهزاده فرمود ای ملکه من بقربان تو
روم تغافل و تجاهل را هم حدی می باشد نه تا باین مرتبه که مرا در عشق خود حیران و سرگردان ساختی و از خواب و خورد انداختی
باز سبب بیهوشی من می پرسی برای خدا این چه شیوه تغافل و تجاهل است که پیش گرفته ابیات جفا پیش شد ای شوخ
مژگان دراز * من دست بر ترکش و خشم و ناز * خدنگ تغافل مزن بر دلم * که چون شیشه آتش ز آب و گلم * ز غم
مرده ام زنده ام چیستم * ستم چند بیچاره کیستم * نگه کن باحوال افکار من * قدم در طریق تجاهل مزن * ملکه خندید و گفت
ای خورشید جمال مه پاره وای عاشق کش ستمکاره من در قصر دل افروز در وسط سرحد طلسم مشکین سواد ترا ندیدم و با تو
سه روز و شب متواتر صحبت نداشتم که اکنون چنین میگویی و یکایک از من بیگانگی میجویی ملکه باز خندید و افتاد و گفت
ای جوان به پروردگار جان بخش قسم که در مدت العمر نام قصر دل افروز هم نشنیده ام تا بدین چه رسد از مردم شهر
از هر که خواهی قسم داده تحقیق کن که ساکنان لنبه هفت طبقه هرگز قدم از خود بیرون گاهی نگذاشته اند اینها همه خدا پرستانند
دروغ نخواهند گفت شاهزاده قریب بود که از حیرت حالتی پیش گیرد گفت ای ملکه تو مگر ملکه عشوه مشکین موی عنبرین پوش نیستی
ملکه جمشید قبا نیستی ملکه باز خندید و گفت بخدا که این نام را هرگز نشنیده ام ای نوجوان تو در پرده مرا دشنام
میدهی من چه دانم که جمشید قبا چه طور کسی است نام پدرم سمانوش پری نژاد بود برحمت خدا رفت بعد از او سلطنت
بمن رسید شاهزاده باور کرد که این نازنین مشکین مو نیست بلکه از قدرت صانع بیچون این شبیه اوست باز بسبب
تردد در لوح دید سحر مرقوم نیافت گفت ای ملکه خوب چنین باشد از من غلط واقع شد لیکن بدانکه من دلداده صاحب
این صورتم و اکنون غلام ام گاهی از خاک در دست مرهم بر زخم ما بنه و * همچنین مگذار ما را یار ها کن یا به بند * ملکه خندید
و گفت ای شاهزاده اکنون منظور چه داری مگر یار گم کرده خود را از ما تلاش داری من خود اقرار کرده بودم که جمال خود را بتو نمایم
پس عهد خود را وفا کردم اکنون از من چه توقع داری شاهزاده فرمود این توقع دارم که یک لحظه از تو جدا نشوم و تو مرا بغلامی خود
سرفراز کنی ملکه گفت معاذ الله غلامی چه معنی دارد من شما را پادشاه جلیل القدر میدانم معهذا مهمان مائی و احسان نیز *
در باره ما بجا آورده که شتران دیو را از سر ما کوتاه کرده شاهزاده گفت پس اگر چنین بر حال من مسکین مهربانی و قدرشناسی
تو باین مرتبه است مرا اجازت ده که گاه در پهلوی تو نشینم و گل نظاره از نزدیک از گلشن جمال تو بچینم ملکه تبسم کنان

گفت

گفت چه مضایقه چنین باشد شاهزاده بخوشوقتی تمام رفته در پهلوی آن ماه کامل اندام نشست ملکه مجلس آبرو روی آن شهریار

برآراست بیان عرق بید مشک فرح افزای شاهزاده آوردند و شیرین نیز در مجلس حاضر بود جامی پر کرده بدست

شاهزاده داد شاهزاده آن جام را نوش نمود و گفت اگرچه رسم مهمان نوازی چنین بود که ملکه بدست خود جام بما

دهد لیکن از پاس ادب طالب باین سوال نگشتیم ملکه گفت ای شاهزاده اگر منظور بخوردن جام از دست ما اکتفا کنی

و قدم پیش نگذاری این را هم مضایقه نکنیم اما شاهزاده از شیرین پرسید که این ملکه دلربا که معنی و صورت دل از من برده

چه نام دارد گفت ای شهریار نام او ملکه مهر افروز بانو ست اما چون شاهزاده دو سه جام خورد بملکه گفت ای ملکهٔ عالم بیت

بدست خود مرا جامی کرم کن * مراد اهل مجلس محترم کن * ملکه انگشت قبول بر دیده گذاشته جامی از دست خود بدست

شاهزاده داد شاهزاده را نشئه آن جام دیگر تاب نماند برجسته دست در گردن ملکه کرده بوسه از لب او بر بود

ملکه آشفته شد و گفت ای شاهزاده از برای همین جام تو نمیدادم که پای از حد خود بیرون خواهی گذاشت آخر چه پیش

آمد این چه سلوک بود که کردی شاهزاده گفت پای من بر مقام خود قایم ست اما دل را چه کنم که در اختیار خود نیست ملکه لمحه بوضع

آزرده خاطران خاموش بود و آخر سر برداشته کنیزان را با بیچ کناره کرده با شاهزاده گفت حقا که اگر بجای تو

دیگری می بود تا حال در خون خویش بازی کرده بود لیکن چون تو مهمان عزیزی و بر ما منتی هم گذاشته با تو چیزی نمی توانم

گفت اکنون مرا که خاطر تو نزد من بسیار عزیز ست از حکم تو تجاوز نمی توانم کرد لیکن اگر تو از من خواسته باشی بنوع

دیگر کام دل گیری امکان ندارد برای آنکه اگر من بدست تو آیم و مهر من برداشته شود سلطنت بر من قرار نگیرد و اکنون

دولت مرا عزل کنند چرا که لعبا زیور روز اول از من عهد گرفته اند شاهزاده گفت ای ملکه تو با من سردارانها چه قدرت

دارند اگر من کشنده او لاق دیوم بشمشیر میکشم و همه را میکشم ملکه گفت ای شهریار چنین نمی شود و عهد ما شکسته

نمی شود و الا در هر دو عالم رستگار نباشم و پیش نفس خود خجالت میبرم شاهزاده دید که هیچ قسم بکار معلوم

تن در نمی دهد ناچار شده بمعانقه و تقبیل از وی راضی شد و عهد کرد که بکار دیگر او را تکلیف ندهد و ملکه مهر افروز

نظر باحتیاط دایم الاوقات شیرین کوهی را همراه خود میداشت چه اگر شاهزاده را توسن خواهش بلگام نشود بجلدی

شیرین را در زیر او بکشد و خود محفوظ ماند القصه شاهزاده ناموراد با مهر افروز بعیش و عشرت مشغول شد در خلا و ملا

ببوس و کنار از وی اکتفا میکرد چون در آن حالت شهوت بروی غلبه میکرد شیرین را بکار می گرفت *

لیکن هوس مباشرت مهر افروز مبدم و لحظه بلحظه در دل او زیاده میشد و مهر افروز خود را ازین کار بس دور میگرفت

و احتراز میکرد و اکثر این را با شاهزاده میگفت که ای شهریار این را یقین بدان که هر روز که تو نزد ریا در حالت غفلت

از من انکار کرفتی دیگر مرا نخواهی یافت اکثر اوقات صحبت باین قسم رو میداد که مهر افروز و شیرین و شاهزاده

هرسه در یکجا در از کشیدندی و آن شهریار گل شفتالو و انار از باغ مهر افروز چیده خوشه خود را در گندم شیرین

می گذاشت لبا اوقات چنین هم صحبت که نصف بدن بالای شاهزاده یعنی اعالی بدن شاهزاده بر بدن و هم افروز بودی
و نصف اسافل یعنی بدن پایین شاهزاده مابین هردو ران شیرین بودی یعنی بوسه ازان دکار ازین میگرفت یکچندی
صحبت بدین منوال نیز درمیان بود و آخر بمقتضای الانسان حریص علی ما منع روزی که هوا گرم بود بعد از تناول حاضری هر
سه در خسخانه همراه خوابیدند و عرق روح افزا طلبداشته خوردند هم افروز و شیرین هردو کیفی شده بخواب رفتند
شاهزاده را عوض خواب دیو شهوت بر عضو مخصوص استیلا یافت منع و نصیحت وهم افروز را بر طاق نسیان گذاشته
دست از شیرین برداشته آهسته آهسته بنوشتلوار وهم افروز را بدست خواهش بکشود و تا وهم افروز خبردار شود که شاهزاده فرو کرد
مقارن اینحال وهم افروز چشم بگشاد احوال را معلوم کرد هر دو دست بر سر زده گفت ای آدمی ناشنو سخن بی وفا آخر
ما را معدوم ساختی شاهزاده نظر بر اضطراب او نکرده کام دل از وی خاطر خواه بگرفت چون فارغ شد ملکه بعد ازان برخاسته
گریه کنان بر دو یدکنیزان و ندیمان مع شیرین همه شیون اغاز کردند ماتمی برپا شد که گویا کسی مرده ست شاهزاده نیز
حیران و از کرده پشیمان شد اما وهم افروز در کمال اضطراب میدوید و یکیک را وداع میکرد و اشعاری که مشتمل بر جدای
از دنیا و بیوفای این دار فنا باشد میخواندکنیزان همه از عقب او می رفتند شاهزاده نیز میرفت وهم افروز بان خانه
که شاهزاده را اول برده مال و اسباب و کارخانه جات نموده بود و آمد چاهی عین دران خانه بود ملکه تا رسید دران چاه خود
انداخت از عقب او شیرین خود را انداخت بعد ازان یکیک کنیزان و ندیمان هم خود را دران چاه انداختند
و باب غرق شدند و معدوم گشتند یک متنفس باقی نماند شاهزاده را از مشاهده این حال طاقت نماند و بی اختیار
بی آنکه عاقبت کار را ملاحظه کند دران حالت زندگی بر خود ناگوار یافته خود را نیز دران چاه انداخت لمحه از هوش بیگانه
بود چون بهوش آمد دیده بصیرت باز کرد خود را بیرون گنبد هفت طبقه کلید در دست یافت وان گنبد همچنان در گردش
بود ملک ارقم جنی و یکتاش خان ملازمت کردند و گفتند ای شهریار درین جلدی سیر این طبقه چه کرده باشی شاه
زاده از کمال حیرت تا دیری خاموش بود و آخر احوال را پیش یاران نقل کرد همه گفتند سبحان الله زهی قدرت
کامله ایزد تعالی و تقدس که عالم طلسم را چه قدر وسعت بخشیده اما شاهزاده دید که سابق گنبد هفت طبقه داشت
و اکنون شش طبقه مینماید و یک طبقه از وی غایب ست حیران شد ارقم و یکتاش خان احوال پرسیده گفتند ای
شهریار یک طبقه کان شهریار سیر کرد این طبقه ازین گنبد جدا شد اینک حاضر ست شاهزاده دید که فی الواقع آن
بعینه ان طبقه از وی جدا شده یک تیر انداز ازان دورتر در پهلوی ان گنبد ست یعنی عمارتی شبیه بان طبقه
می نماید شاهزاده بموجب حکم لوح داخل ان عمارت شد ارقم و یکتاش نیز همراه بودند همان خانه را یافت که ملکه وهم
افروز دران چاه رفته بود لیکن اکنون ان چاه نبود و آن مال و اسباب کارخانجات نشستی و نشستن کارخانه دران
جا موجود بود در لوح نوشته یافت که اینها همه مال تست صاحبی کن و ان لعبتها همه همی بود و طلسم طبقه اول این گنبد را بگشتن

اولاق

اولاق دیو شکسته و این مال ها را از خود کردی اکنون کمر بر شکستن طبقه دویم بربند و اگر لوح ترا در مقامی جواب نگوید آزرده
و تنگ دل مباش که احتیاج بان نخواهد بود و مال کار تو بخیر و خوبی است خاطر جمع دار تمام طلسم را شکسته سهلی باقی مانده
انرا نیز عنقریب می شکنی و از اشکال و اسباب موهومه ترس را بخود راه مده که سر موی حضرت تو نخواهد رسید والسلام
راویان شاهزاده عالی قدر والا گهر سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد طبقه دوم از کتب هفت طبقه و احوال این طریق
اختصار اما گلدسته بندان این حدیقه دلکشا و گلچینان این گلستان جان افزا چنین آورده اند که بروز چهارشنبه
شهریار فلک شوکت بر در گنبد آمد آن طبقه که در درجه دوم بلند بود بجای درجه اول آمده یافت و طبقه اول را چنانکه مذکور
شد جدا یافت شاهزاده بهمان کلید قفل آن طبقه را برکشاد و نقبی یافت روان شد بمنتهای نقب اژدهای را دید
که دهن باز کرده آتش می فشاند شاهزاده بحکم لوح را باو نمود اژدها بشکل ریسمانی شد آن ریسمان را برداشت چون بدست
گرفت کمندی بود نگاه داشت پیشتر روان شد بدریای رسید بحکم لوح در کشتی جام نشست وقت شب در آن
دریا بخواب دید که باغی است و نازنین سیمتن در دریاچه شکارهای میکند شاهزاده او را هم شبیه محبوبه خود یافت عاشق
شد نازنین شروع بکباب بازی کرد شاهزاده ازوی طلب آن کرد باز چون بیدار شد خود را در دریا دید شب دوم
همان نازنین را بطریقی که مذکور شد باز خواب دید چون بیدار شد باز در دریا بود ناگاه آن جام که حکم کشتی داشت بکنار رسید
فرود آمد روان شد و جام را بدستور با خود برگرفت بصورت اصلی همان جام شد می آمد تا بصحرای لق و دق رسید باده
آفتاب خورده پناه بغار کوهی برد ناگاه بجای رسید که چشمه آبی بود و درختی بالای آن چشمه واقع بود و نازنین سیمتن
در پای درخت نشسته گریه میکرد شاهزاده را که نظر بران نازنین افتاد بنظرش آشنا نمود چون نیک نظر کرد صورت
ملکه عنبرین مشکین موی را دید که عاشق بود بی اختیار نعره از جگر برکشید و گفت ای ملکه من قربان تو در اینجا چه میکنی و سبب
گریه تو چیست آن نازنین نظری بجانب شاهزاده کرد و گفت ای جوان عالی قدر کاشکی تو مرا خریداری میکردی و از دست
این بلای عظیم که گرفتار آن شده ام نجات می بخشیدی شاهزاده گفت ای دلبر ماه طلعت راست بگو نیکه تو ملکه مشکین
مو نیستی گفت من هرگز این نام هم نشنیده ام شاهزاده فرمود پس اگر مشکین مو نیستی و هم افروز که البته هستی
گفت ای جوان خیر است مگر کسی را گم کرده که او هم صورت من بود و تو بغلط افتاده شاهزاده حیران شد که الهی این چه سر است
در آن طبقه آن تماشا را دیدم و درین طبقه این تماشای تازه را می بینم بهمه حال دم غنیمت است اگر ادمیت شبیه و کسمت باید این
دلبر هم اختلاط را گرم کرد و پرسید ای ملکه آفاق پس تو کیستی و درین مقام تنها چه میکنی گفت ای جوان تو اول نام و نسب خود را بیان
کن تا من بدانم که اصلی یا از جنس نااهلی برای آنکه من بدست نااهلان گرفتارم شاهزاده فرمود از من چه میپرسی شاهزاده
زاد مغرب دیارم اسمعیل نام دارم گفت من همین قدر میخواستم الحمد لله که گوهر مراد من بدست آمد حالا از من گوش کن تا احوال خود را
بگویم بدانکه بر کنار دریای شور آبادیست که آنرا بندر زنجبیل میگویند پدر من منصوری آن بندر است چه در زبان ما در اصطلاح بادشاه را

مقصدی میکویم یعنی بادشاه شهر زباجیل ست و پدرم شاه دق شاه نام دارد و نام من خوش ناز ست بسیار بناز و نعمت
پرورش یافته ام زیراکه یکه و یگانه خاندان خودم روزی بر غرفه نشسته تماشای دریا میکردم ناگاه زنگی از پای غرفه
گذشت از اتفاقات قضا و قدر با من دو چار شده بمجرد یک نگاه شیدا و مبتلای من گردید آن حرامزاده چون سردار
دزدان بود چهل زنگی دزد با او رفیق بودند کیطال زنگی نام دارد و من از وی غافل بودم و آن حرامزاده از آن روز در تدبیر کار خود
بود آخر شبی قابو یافته بفن عیاری و دزدی خود مرا از خواب گاه دزدیده درین مقام که قریب دو صد فرسخ از ملک
من خواهد بود آورده روزی که آن حرامزاده مرا در اینجا رسانید برادرش که توام او بود یعنی هر دو در یک روز از شکم
مادر خود برآمده بودند رسید او نیز مثل برادر خود حرامزاده شریر بود بلکه از کیطال شریرتر کیبال نام دارد و چهل کس
او هم تابع با خود دارد چون هر دو برادر با هم ملاقات کردند کیطال قصه آوردن مرا پیش برادر در میان نهاد که چنین او را
دیدم و عاشق شدم و چنان آوردم لیکن ای شهریار در راه مرا بیهوش کرده آورد و هرگاه اثر بیهوشی از دماغم کم
میشد باز تازه میکرد و شوربای طیور در حلق من میریخت تا باعث حیات من شود القصه چون این هر دو حرامزاده یکدیگر
را دریافتند کیطال قفل مرا پیش کیبال کرد کیبال چون مرا دید او هم عاشق شد از برادر خود مرا طلبداشت او مضایقه
کرد در میان ایشان کار بنزاع کشید کیطال میگفت ای بدبخت او محبوبه من ست و بجای مادر تست کیبال می گفت
خبر تو او را دختر خود بدان آخر دزدان دیگر در میان آمده قرار برین دادند که هر که را من قبول کنم از آن او باشم باین قرار
نشست لیکن هر کدام هر روز میروند موقوف کرده از من پرسیدند من گفتم ای ناپاکان من درین تازگی از مادر و پدر خود جدا شده
ام و اینها در حساب من گویا مرده اند بالفعل حواس درست ندارم مرا مهلت شش ماه بدهید تا ماتم ایشان بدارم
بعد ازین یکی را از شما قبول خواهم کرد و اگر غیر ازین کنید من خود را هلاک کنم اینها راضی شدند حالا هر روز یا یک روز در میان
برای قافله زنی و تلاش روزی حرام میروند و مرا تنها در اینجا میگذارند از ماکول و مشروب همه چیز اینجا موجود ست
درین غاری که می بینی الفقدر زر و جواهر جمع کرده اند که حساب ندارد خاطر ایشان از طرف من جمع ست که جای نمی توانم رفت
و تا حال قدم غیری هم درین مقام نرسیده نمیدانم تو چگونه آمدی شاهزاده گفت خدا مرا رسانید که ترا از بند ایشان رهانیده
در کنار خود بنشانم که محبوبه من بعینه مثل تست هر کجا هست خدایا سلامت دارش لیکن اکنون محبوبه و معشوقه من
توئی تا به بینم خدا چه میکند ملکه خوش ناز گفت کاش چنین باشد که با محبوبه مثل تو جوان آفتاب طلعت باشم لیکن از من
بشنو تا پای داری از اینجا بدر رو که از عهده جنگ شصت زنگی خونخوار چگونه خواهی برآمد شاهزاده گفت ای ملکه خدا بزرگ است
ملکه رفت و طعام و شراب برای شاهزاده حاضر کرد آن شهریار نوشید بعد از آن ملکه را بر سر کوهی نشانیده خود وقت
تیر و کمان در دست گرفته در کمر کوه نشست و در لوح دید چیزی مرقوم نیافت دانست که هنوز نرسیده بمقتضای
راجی خود عمل باید کرد پس در آن وقت رای او بران قرار گرفت که این زنگیان را کشته ملکه را متصرف خود در آورد

از اتفاقات آن شب زنگیان نیامدند شاهزاده با ملکه بالای کوه صحبت داشت احوال از جانبین می
پرسیدند تا آنکه صبح دمید زنگیان رسیدند ملکه را در مقام خود نیافتند بجست و جوی او مشغول شدند ناگاه ملکه را بالای
کوه یافتند و حوالی را دیدند که ترکش را پیش خود خالی کرده کمان بدست گرفته به کمال صلابت نشسته است کیطال
زنگی پیش رفت پرسید ای اجل گرفته تو کیستی که درین مقام رسیده تا آمدن من نگریختی شاهزاده گفت من ملک الموت
جان شما ام و شما را هم مقدور نیست که از پیش من توانید گریخت و منکه چرا بگریزم کیطال و کیال هر دو خندیدند و گفتند
ظاهرا دیوانه است لیکن عجب دیوانه ایست بکار خود هشیار است که ملکه را برده بر کوه نشانده و خود سر راه مانده نشسته است کیطال
گفت ای ملکه خوش نازنین یار تازه را از کجا بهم رسانیدی کیال گفت خبر یار نیست بلکه دشمن ملکه است که میخواهد او را بکشتن
دهد القصه هر دو حکم بزنگیان کردند که رفته او را بکشید و اگر توانید زنده بدست آرید که میخواهیم احوال او را معلوم کنیم ده نفر روان
شدند شاهزاده بجلدی تمام چهار کس را به تیر کشت و دو کس را به سنگ چار کس خود را نزدیک شهریار
رسانیدند و شمشیر کشیده در میان ایشان افتاد هر چهار را کشت زنگیان که این ضرب دیدند انگشت تحیر
بدندان گزیدند و بهیئت مجموعی متوجه بالای کوه گشتند شاهزاده نیز با تیر و کمان سر راه شد و اکثری را بضرب تیر
کشت و اکثری بضرب شمشیر کشته شدند کیطال و کیال هر دو یکبار از چپ و راست دویدند و چون پیاده بود شاه
زاده حمله هر دو را بر شمشیر و سپر رد کرده کمر زنجیر هر دو را گرفته برداشت اول یکی را بر زمین زد که مغزش پریشان شد
دوم را بر سنگ اول زده بعد از دریافتن بوی که سرش را از بدن برکند نزد ملکه آمد ملکه تصدق شاهزاده شد
و گفت حقا که تو از انسان نیستی بلکه از ملایکه باشی شاهزاده و چشمه خون را از بدن خود شسته با خوش ناز
بعشرت نشست ملکه شاهزاده را بمقامیکه زنگیان خزانه داشتند آورده درین غاران شهریار مال عالم را مشاهده کرد سنگی
بر سر آن گذاشت و ملکه را در کنار گرفته بوسه از لب او گرفت ملکه در بوسه بازی با شاهزاده همداستان شد چون شاه
زاده خواست که صیغه نکاح خوانده او را زن کند راضی نشد و گفت ای شاهزاده مرا بر داشته بوطنم برسان و از پدرم
مرا خواستگاری کن بمنت خواهد داد و این قسم اگر نخواهی قبول نخواهم کرد شاهزاده ناچاری قبول کرد لیکن حیران طلسم
حلم بود که چه ماجرا رو میدهد آخر دو اسب خاصه که بابت هر دو زنگی بود تیار کرده سنگی عظیم بر سر خزانه گذاشت که
اگر قسمت ماست باز خواهد رسید از آنجا روان شد شاهزاده بگفته ملکه کناره دریا گرفته روان شد از یک ماهی گیری
نام ملک ملکه را معلوم کرده میرفتند درین راه بآبادی دیگر رسیدند که سلوقیه نام داشت سلوق نامی حاکم آن
مکان بود آن مردک عیاری داشت صانع نام او بود شاهزاده بیرون آن شهر در سرای با ملکه فرود آمد صانع در آن
سرای آمده بود احوال زن بودن ملکه را معلوم کرده شبانه او را دزدیده پیش سلوق برد سلوق او را داخل حرم
کرد میخواست دست خواهش بروی دراز کند ملکه خود را دیوانه ساخته قصد قتل خود کرد سلوق گفت چندی صبر کنم تا رام

شود اما شاهزاده صبح که بیدار شد ملکه را ندید از سرای وار بر کیفیت خبر ندارم در کمال بیدماغی متوجه شهر شد بر در شهر
خانه دید صاحب خانه مرد پیری بود شاهزاده را گرفت سلام کرد اندرون خانه برد طعامی پیش شاهزاده حاضر کرد
شاهزاده که بیدماغ بود نخورد و گفت ای مرد پیر من بعجب مصیبتی گرفتارم که از کمال تشویش اشتها ندارم پیر گفت
هیهات چنین مگو من مسلمان ام و این طعام نذر بزرگان پخته ام نیت کرده ام که اگر من قبول ست باید که مسلمانی — نذر
برسد تراکه دیدم نور اسلام از جبین تو مشاهده کردم بخانه آوردم پس طعامی بخور که نذر من قبول شود من
قسم میخورم که هر حاجت که تو داشته باشی روا کنم شاهزاده گفت تا قسم نخوری اعتبار نکنم آن مرد پیر زنی دلبری
هم داشت هر سه باتفاق قسم خوردند که در کار تو بدل و جان میکوشیم شاهزاده تمام احوال را نقل کرد ایشان گفتند
سهل ست ما محبوبه ترا هر جا که باشد پیدا می کنیم شاهزاده در لوح هم چیزی ندیده بود ناچاری طعام خورد اما زن آن
مرد پیر چادر موزه کرده در شهر در آمد وقت شام خبر ملکه را آورد که در خانه ملوق ست و صالح عیار او را دزدیده برده
بر ذمه ما آمد که او را بتو برسانیم پسر این پیر و خود آن پیر عیار پیشه تر بود و نبیرش طرفک نام داشت چارده ساله عمر
او بود خود را بصورت کنیزی برآراست و مادر خود گفت مرا برده نزد حاکم شهر که ملوق باشد بفروش زر معقولی
از وی بستان و بگو که این کنیز من در این سن قلیل شیوه دلالی و رام کردن معشوق با عاشق را نیکو میداند هرچند معشوق
از عاشق بیزار باشد و رخنه از وی را تو اند بست چنانکه معشوق عاشق گردد و مادر طرفک که حمیده نام داشت چنین
کرد و او را پیش ملوق برده احوال را گفت ملک ملوق خوش وقت شده گفت قیمت این چیست گفت
پانصد تومان ملوق گفت اینقدر مبلغ خطیر بدون اینکه کاری از وی بظهور آید نتوان داد حمیده باشاره طرفک ملوق را گفت
که سندی بده که چون هنر او را مشاهده کنی زر را بدهی ملوق قبول کرد و سند بمهر و دستخط خود داد نام طرفک فضه گذاشت
داخل محل کرد طرفک در چند روز بچرب زبانی و گرم خدمتی دل همه را از خواتین و اهل محل بسوی خود کشید ملوق شاه نیز
فریفته او شد روزی با او گفت که ای فضه درین چند روز عیار با صالح نازنینی برای ما آورده که هرگز با ما سر در نمی آرد
و من مبتلای اویم و او بر در دیوانگی زده جمعی از کنیزان را سر و دست شکسته ما را در عذاب میدارد پس اگر تو او را
با ما رام کنی قیمت ترا مضاعف آنچه خواسته تسلیم کنم و ترا معزز گردانم بلکه وقت خریدن همین از تو منظور داشتم
زیرا که از خرد و شمائلت همین هنر ترا شنیده بودم الحال که حقیقت تو بارها بر من معلوم شده دانستم که شاید این کار
نیز از تو میسر شود طرفک تا حال با وجود علم بر احوال ملکه هرگز ذکر او در میان نیاورده بود چون این سخن از ملک شنید گفت
منت دارم پس اول پیش ملکه رفته بظاهر سخنان گفت سنگی هم از دست ملکه خورد و برداشت کرده گریخت
نزد ملوق آمد و گفت ای ملک اختلاط او که گشوده ست لیکن من هم از طرف خود سعی می کنم باید دید که اقبال عاشق صادق
چه می کند ملوق معذرت او کرد آخر روزی قابو یافته در خلوت بملکه گفت که ای ملکه خوش باش زیرا که من محض برای تو

آمده ام

آمده ام تا ترا به شاهزاده رسانم و از دست این حرامزاده نجات دهم پس تو دیوانگی خود را زیاده و خود را چنان بساز
که گویا بر پریزاده ببینیم چه می شود ملکه چنان کرد که هر ساعت کف بر لب می آورد و سخنان دیوانگی بسیار می گفت
اکثر با از کنیزان محل را دست و پا شکست طرفک پیش سلوق گفت ای ملک من از احوال این نازنین چنان دریافته ام
که جنی بر وی عاشق باشد چنان جن زبردست که علاج او از کسی نیاید سلوق عزیمت خوانان شهر را طلبیده
هر چند در علاج کوشید سودی نبخشید مایوس گردید طرفک گفت ای شهریار من فقیری را گمان دارم که در چهار
فرسخ این شهر می باشد بظاهر دیوانه مجذوب است اما باطن او بانواع کمالات آراسته است در فلان عمارت قدیم
می باشد سابق بود درین چند روز آمده اگر پادشاه از وی متحمل یکان چوب شود امید قویست که کار صورت گیرد ملک
سلوق گفت تو او را چه قسم دانستی گفت ای شهریار در اصل من از فلان شهرم و کنیز فلان تاجر بودم این
فقیر بر خواجه من مهربان بود می آمد و این پیرزال که بالفعل ما را در خدمت ملک فروخت معتمد خانه ان سوداگر بود من و کنیزان
دیگر حواله او بودیم چون سوداگر از این عالم رخت سفر آخرت بربست و رحلت نمود و وارثی هم نداشت مال او مع کنیزان
داخل بیت المال شد این پیره زال محبت مفرط با من داشت و بر من محنت بسیار کشیده بود و پرورش
کرده مرا دختر خوانده معلم برای من نوکر گرفته بود بعد از مردن سوداگر ما را گرفته از ان شهر گریخت درین شهر آمد اتفاقاً
از همان محوطه که ان فقیر آمده مکان گرفته است گذشت مادر من طاهر را سابق برین او را جای دیده بود پس نظر بر سابقه
معرفت او را بشناخت پیش او رفت گریه کرد و احوال را گفت درویش مجذوب بود اول دشنامها
داد در آخر گفت که ای حمیده غصه را بمالک این شهر بفروش که در قسمت این دختر شوهر شیست و پادشاه این شهر
چون صاحب جود و مروت است در خدمت او بفروش تمام عمر در عیش و آرام میگذراند و این دختر در خدمت
این پادشاه بسیار معزز و محترم خواهد بود و دل حمیده راضی نبود آخر من او را بسیار گفت این آوردم که خلاف فرموده
درویش کردن نتیجه نیک نمی بخشد بهتر آنکه مرا فروخته خود سرفه بشود من هم از دولت تو با آرام بسر می برم
مضایقه ندارد هر چه درویش فرموده بعمل آرد قسمت من که کنیزی نوشته باشند تو خاتونم چگونه توانی کرد بس
قیمت خود را نیز باو گفتم چنانکه بناچاری راضی شد و ما را بحضرت فروخت ملک سلوق خرم شد طرفک را نواخت
اول معتمدی را فرستاد تا فقیر را تحقیق کرده آمد لیکن ان معتمد گفت ای شهریار ان عمارت دروازه هم دارد
و فقیر اندر از اندرون بسته می نشیند من تا دو آتی انتظار کشیدم تا یک وقتی بیرون آمد دیدم مرد پیری بود گمان برم
شاید صد و پنجاه ساله عمر داشته باشد با ان پشت خم طرفه هیبتی و قوتی داشت همین که نظرش بر من افتاد
چماقی ضیافت من کرد و شروع بدشنام نمود من گریختم من حیرانم که کار پادشاه چگونه از وی بر می آید پادشاه
نجبه ید و گفت اگر ما را صد چماق زند این نازنین را بحال آرد قبول دارم پس تهیه رفتن بخدمت درویش

مذکور شد آما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که مهتر طرفک ذوفنون چه کرده بود که اول بدست مادر
خود مهد مقام کرده بود که بصورت فقیر مجذوب شده در ان عمارت کهنه قرار گیرد و از یک حجره ان نقب زده در فلان موضع برسان
و شاهزاده را بگو و اخر و اصل سخنان دیوانگی این سخن را بکن که ان نازنین را که فرزند من است پیش من بیار چون بیاورد پس
دروازه را از اندرون می بندیم و از راه نقب بدر میرویم پدر طرفک سلیم نیز عیار بود هر چه پسر گفته فرستاد با حسن
وجوه سرانجام داد چون خبر تمام شدن نقب به خبر با طرفک رسید با مسلوق تقریب درویش مجذوب قسمی که مذکور شد
در میان آورد روز دیگر پادشاه بدیدن درویش روانه شد طرفک گفت مرا نیز همراه ببر … بلکه بدیدن من شاید بهتران
تر شود القصه او را در محافه نشانده بان منزل که دروازه کرده بود رسید هر چند پادشاه سماجت کرد و مردم او فریاد
زدند دروازه وا نشد تا آخر طرفک مردم را دور کرد و تنها تکیه کشیده خود بیرون آمد فریاد زد که ای بدر بزرگوار ای شاه
مجذوب واقف اسرار منم فضه دختر خوانده شما در دروازه را وا کن فقیر با آواز او در را گشود و بصلابتی برآمد که هیبت بسیار در
دل پادشاه نشست بی اختیار دوید سر در قدم درویش نهاد درویش از قرار واقع تجاهلی کرده دست واشت ضیافت
ان کیدی بجا آورد و هزار دشنام زیاد بفضه علی داد و دسته چماق نیز بر وی زد و گفت ای قحبه مرا با این سگ چه نسبت
بود که تو او را برداشته اورده دیگر برای همین بفروخت رفتی که بر من این بلا را بیاری فضه علی گفت ای بدر اکنون که سر رشته
این بیچاره را شکستی کار او را نیز بساز بدانکه محبوبه او جن زده و دیوانه شده است او را بحال آر و اگر نه مرا بکش فقیر بعد از شنیدن
سخنان دیوانگی گفت دو دشنام بسیار داد و گفت سبحان الله از دیوانه علاج دیوانه میخواهند و اگر میخواهند او را
چرا نمی ارند طرفک که خود را فضه قرار داده بود گفت ای مسلوق شاه مبارک باشد مطلب بزبان درویش گذشت
اکنون زود برگرد و فردا ملکه را می آریم پادشاه با وجود اینکه از دست جماقهای فقیر حالی نداشت لیکن بمقتضای بیت
رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ / گرد گله توتیای چشم گرگ / نظر بوصال محبوبه خوشوقت بود برگشت تمام شب
از خوشوقتی خواب هم نکرد روز دیگر اراده سواری کرد با فضه علی گفت که ای عاقله دوران اکنون کیست که بلای بی درمان یعنی
ان ملکه دیوانه را بر محافه سوار کند طرفک گفت من از طرف خود سعی میکنم و افسونها میدهم اگر پیش رفت بهتر و گرنه دیگر کار
تست لیکن محافه را اندرون محل طلب کن بهر قسم باشد او را بنشان مسلوق گفت خوب گفتی و این عیار ملکه را بقسم
دیگر فهمانیده بود چون محافه را اندرون بردند طرفک پیش ملکه رفت و گفت ای قبله جهانیان فقیری را حق تعالی
برای دفع جنون شما درین ملک رسانیده انیم درین محافه سوار شوید ملکه این کلام را تمام شنیده موافق تعلیم سنگی
بر طرفک انداخت که بر پای او خورد آهی کرده بگریخت و گفت جاننا کار من نیست که پیش این دیوانه روم بمسلوق
اشاره کرد که تو برو مسلوق با چند کنیز رفت ملکه تا آمدن او خاموش بود همین که نزدیک رسید نعره از جگر کشیده
برجست و در ریش دراز مسلوق را گرفته دستار از سر او بدر انداخت و کفش [illegible] بدست آورده قریب چهل پنجاه کفش بر سر

چون نامه بدست او رسید هم خود را انجا فرود آمد
بار دیگر چنین کن و جای بیگ ... بالا ...

و صورت او زرد چنانکه او را بیحال ساخت بعد از ان خود بخود رفته در محافه نشست برده انداخت طرفک پیش مسلوق
آمده گفت از رده مبادا در اخر ایام دیوانگی او بوده و این گفتگوی اخری بود که رخصتانه داده رفت و جنون او کوبا خانه
شمارا روشن کرده رفت مسلوق حیرت زده خاموش بود القصه بان احاطه رسیدند فقیر برآمده دست
ملکه دختر را گرفته اندرون برده دروازه را بست از راه نقب بر سر خود ابش شاهزاده رسانیده گفت ندای
شهریار تا اینجا خود ما مجرا کردیم حالا تو هر طرفی که دانی باهیر که در پناه تو ایم پس سوار مرکبان شدند و طرفک با ملکه
ردیف نشست و ان هردو عیار که طرفک و پدرش باشند در جلو افتاده تند راه بندر نارجیل در پیش گرفتند اما در اینجا
مسلوق شاه تا یکپاس انتظار کشیده اصلا صدای و ندای نشنید با فندق عیار خود گفت مگر تا حال ان فقیر مجذوب
محبوبه عیش زن ما را بیهوش نیاورده که دروازه وا نشده بلی گفت شهریار کار آهسته آهسته میشود مسلوق گفت را *بیهوشی*
اینکه عشق بر بلای می باشد زیرا که ما از برای این نازنین چه جفاها که نکشیدیم فندق گفت ازین بدتر چه می باشد که کشته
خوردی لیکن ای ملک من ان فقیر مجذوب را بر بلای می بینم مبادا خللی واقع شود مسلوق گفت کوه مخور تو حرام زاده
بدگمانی که دست از رو ریشان نیز برنمیداری فندق خاموش ماند اما دلش می طپید آخر از نهایت قلق و اضطراب
بالای دیوار طرفی برآمده نگاه کرد کسی را نه بید حجره دید صدای از ان حجره نیز نشنید با خود گفت چه معنی دارد که کسی
در مکانی باشد و او از مطلقا بر نیاید پس شکی که در دل داشت بمرتبه یقین پیوست بی اینکه از مسلوق بپرسد جست
زده خود را اندرون خانه انداخت هر چند تفحص کرد هیچکس را ندید در حجره نیز کسی را نیافت پس دروازه را کشوده بیرون
آمده حقیقت حال را با مسلوق نقل کرد و گفت ای ملک بخریت بدولتخانه مراجعت کن که فقیر صاحب خاتون را با کنیز
بردند و بعالم دیگر رفته بهوشش آورده مسلوق نزدیک بود که دیوانه شود ان وقت نخاطرش چنان رسید که
شاید چون فندق بی اذن فقیر اندرون جست زده داخل شد باین سبب غایب شدند باین گمان بر فندق تند شد
و دشنام داد و چند لگدش هم زد فندق از غایت طیش و سوختگی اندرون حجره باز رفته بدقت نظر تفحص کرد نقب
یافت داخل شد و از انطرف سر برکرده بدید سایه درختان ست و آخر اسپان معلوم می شود برگشته بمسلوق
گفت ای احمق در چه خیالی بدانکه ان نازنین را حریفان بد نما از دست تو ربودند اکنون چه فایده خاک بر سر خود کن
مسلوق شروع به بیطاقتی کرد و آخر بگفته فندق حرام زاده سه صد سوار دونده چالاک تیز رفتار سر ایلغار همان
وقت طلبیده ... بر پشت بر سر تیری داده دو جوان مسلح را نشانده فندق را در جلو گرفته بر پی اسپان روان
شدند و متصل راه قطع مسافت نمودند و در هیچ جای یکدم هم وقفه نکردند اما از اینجا شاهزاده اسمعیل تا سه پاس
طی زمین کرده و مرکب راندند و در اثنای راه انچه طرفک کرده بود بعرض میرسانید و شاهزاده خنده میکرد و آفرین بر سلیقه
آدمی نمود تا آخر روز شاهزاده فرمود ای مهتر طرفک حالا که خاطر جمع شد در اینجا فرود آییم و ازین چشمه وضو کرده نماز

بکنم پارچه نانی هم خورده باز راهی شویم طرفک گفت شهریار هنوز دلم گواهی نمی دهد چرا که فندق عیار بدحرام زاده ایست مبادا مکری
کرده باشد شاهزاده گفت خیرست وسواس مکن نماز کردن ضرورست نزد ما ملکه بر بلندی رفته نشست طرفک و سلیم مرکبان
را میگردانیدند که گردی نمودار شد چه سلوق بر شتران سوار باشش صد کس رسید هر چند طرفک شاهزاده گفت که گرد پیدا شد
برخیز ای شهریار قطع نماز نکرد تا اینکه انها رسیدند سلوق بانگ بر شاهزاده و طرفک و سلیم زد که کجا خواهید رفت مگر بر انگشتری
داز روز بد غافل بودید فندق طرفک را دید گفت ای بادشاه گمان من نیست که این بد ذات عیار بچه خود را بصورت قصه کنیز ساخته بعد خدمت
داده باشد سلوق نیز بعضی خط و خال را شناخته گفت بلی راست میگوئی القصه اینها اول با شتران بر سر شاهزاده دویدند و آن
شهریار بضرب تیر جان شکار و اندک فرصتی قریب پنجاه کس را بر خاک هلاک افکند سلوق بسیار تنومند و زور آور
بود از شتر پائین جست گفت ای جوان تو رقیب منی دمن و تو بس اگر نشه مردی داری بیا با هم خود را بیازمائیم شاهزاده را
ازین سخن غیرت دامنگیر شد از مرکب فرود آمده مرکب حواله طرفک کرده با او بتلاش در آمد سلوق شمشیر انداخت رد کرده
گریبان شاهزاده را گرفت شاهزاده نیز کمربند او را گرفته از زمین برداشته زد و تکلیف اسلام کرد قبول ننمود سر او را از
قلعه بدن برکند سواران همه خود را از شتر پائین انداخته بران شهریار حمله آوردند و آن دلاور دلاوران چون شیر غران با تیغ
عریان در میان ایشان افتاده در هر لحظه خرمن حیات ده ده و بیست بیست را برق تیغ ابدار می سوخت لیکن فندق حرام
زاده با مهتر سلیم بخنجر بازی در آمده بر وی غالب گشته آن مومن را شهید کرد طرفک خبردار شده آه سرد از جگر بر کشید و خود را
بفندق رسانیده بضرب خنجر او را نیز با خاک سیاه یکسان کرد شکست در لشکر کفار افتاده بهزار خرابی لاشه سلوق را برداشته
گریختند شاهزاده دوگانه شکر ادا کرده بر مرکبان سوار شده راه بندر زابجیل در پیش گرفتند لیکن مهتر سلیم را در همان مکان دفن
کردند شاهزاده طرفک دلداری کرده او را امیدوار عنایات خسروانه گردانید القصه بعد از طی منازل و مراحل به بندر زابجیل رسیدند
بیرون شهر باستصواب ملکه خوش ناز در سرای فرود آمده طرفک را پیشتر فرستادند تا خبری از احوال شهر بیاورد
صبحی بود که طرفک داخل شهر شد جمعی از مردم عمده را سیاه پوش دید که تختی را با تاج شاهی میگردانند و ناله و زاری مینمایند از
یکی احوال پرسید گفت که مقصدی این شهر یعنی بادشاه در فراق دختر مدتی در هیئت الم بود و آخر جان بحق تسلیم کرد و غیر
ازان دختر وارث نداشت و رسم اینجا چنین است که تخت و تاج را تا یکسال در شهر میگردانند که اگر درین یکسال آن دختر
بهم رسید سلطنت حق اوست او را بادشاه کنند و الا وزیر بادشاه خواهد شد طرفک این احوال را معلوم کرده پیش ملکه و شاه
زاده آمده تقریر کرد ملکه گریان شده آخر با طرفک گفت که برو پیش وزیر پدرم که رقم زرین نام دارد و او را بگو که وارث ملک پیدا
شده و ترا طلبداشته او را برداشته بیا طرفک رفت و خود را برقم رسانیده احوال را گفته او را برداشته در سرای آورد
چون رقم بجای عموی ملکه بود از وی روی نگرفت و او را پیش خود طلبید وزیر در قدم ملکه و بادشاه زاده گذاشت هر دو گریستند
شاهزاده نیز موافقت کرد ملکه احوال خود را بسبیل تفصیل پیش رقم نقل کرد و سفارش شاهزاده زیاده از حد کرد و گفت

اکنون

اکنون وارث ملک این جوان عالیشان است و من کنیزک او هستم وزیر بطریق تأسف سری جنبانید و پای شاهزاده را
بوسه داد و بعد از آن سواری زنانه و مردانه را بتعجیل تمام طلب داشته هر دو را سوار کرده داخل دولتخانه پادشاهی کردند ملکه داخل
محلسرا شد و برای شاهزاده در باغ بیرون محلسرا جای مقرر شد روز دیگر شاهزاده را بحمام فرستاده بر تخت
نشانیدند و همه امرا مع ارقام زرین رقم مبارکباد گفتند قصه ملکه و شاهزاده فسانه شهر شد سه روز برین بگذشت ملکه از روی
شاهزاده نیامد و او را نیز اندرون نطلبید شاهزاده در فراق او بیطاقت شده حمیده را طلبیده بملکه پیغام کرد که ای جان عالم
من مشتاق سلطنت نیستم اگر ترا نه بینم زندگی بر من ناگوار است سه روز است که ترا ندیده ام عالم در نظرم تاریک است بعد ازین
اگر چنین معاش با من میکنی پس جام زهری هم برای من بفرست تا بخورم و فارغ شوم چون این پیغام بملکه رسید در میان مکانی
که مابین محلسرا و دیوانخانه بود برآمد شاهزاده را نیز طلب کرد رفتن پرده را افتاده بود و شاهزاده را بیرون پرده نشانیدند
آن شهریار از غصه نزدیک بود هلاک شود لیکن ملکه از اندرون آواز داد که ای شاهزاده نامدار میدانی که خاطر تو نزد
ما بسیار عزیز بود که با تو سخن میگوییم و الا نبایست سخن گوییم شاهزاده از غصه گفت فی الواقع من چنان تقصیر دارم باید که فرمان بکردن
زدنم دهی چه جای سخن گفتن و هم کلام شدن ملکه گفت ای شاهزاده آزرده مباش سخن بشنوید مرا آنکه مرا باید که تا یکسال با تو
نامحرم سخن نگوییم و چون میان من و تو هنوز عقدی واقع نشده نامحرمی در نصورت نظر به بیتابی و بیطاقتی تو ترا طلبیداشتم که از
سر کار ترا آگاه گردانم ضابطه و رسم خاندان ما چنین است که ماتم پدر فرزند را باید تا یکسال کامل داشته باشد اکنون من
لباس ماتم پوشیده ام و از جمله رسوم ماتم داری اینکه زن با مردم حرف نزند انشاء الله تعالی بعد یکسال من بعقد تو در می آیم
و کنیز تو ام چنانکه بودم حمل بر کبر و غرور من نخواهی کرد شاهزاده گفت ای ملکه غنیمت بدان که من درین سه روز خود را نکشتم
و اکنون که این نوید شنیدم چرا زنده خواهم ماند حاصل که ازین طرف ابرام و از آنطرف انکار تا دیری این صحبت در میان بود آخر
ملکه چون شاهزاده را گریان و پریشان بسیار دید گفت ای شاهزاده یک فکر دیگر بخاطر من رسید لیکن می ترسم که تو عهد
قایم نمانی و جدائی ابدالآباد در میان من و تو واقع شود شاهزاده گفت ای دل شما فرمایید تا بشنویم گفت اینکه عقد شرعی
با من و تو در میان آید لیکن مشکل درین است که بعد از عقد هم باید که زن و شوهر تا یکسال در بستر نخوابند و بر یک بالین سر نگذارند
و امری دیگر در میان ایشان نباید حتی اینکه اگر بوس و کنار هم موقوف باشد بهتر است که این هم از جمله رسوم عمده این ملک است
شاهزاده گفت کاش بغیر ازین رسوم دیگر که هست ازین گفتنی بودی برین مژده که جان فشانم روا است ملکه گفت
بلی بلی لیکن مصیبت درین است که ماتم پدر علاوه مانع رسوم زناشوئی است درین صورت از تو کی می آید که در کنار محبوبه بخوابی
و از آن امر خود را محافظت کنی آخر مردی بر تو چه اعتبار شاهزاده گفت این چه معنی دارد البته ضبط خود میکنیم ملکه گفت هرگز نتوانی
کرد شاهزاده گفت من صاحب عزمم البته منع خود از خواهش این امر میکنم ملکه گفت خیر است عزم درین مقامات پیش
نمیرود القصه بازرسا جهتها و ابرامها در میان آمد ملکه گفت تو دانی هر گاه مرتکب این امر شدی از من توقع سلوک نداری

ماتم

مرا معدوم خود را مهجور خواهی یافت که من بعالم دیگر و تو بعالم دیگر ملاقات تا قیامت موقوف خواهد شد شاهزاده گفت
مگر من دیوانه ام که با وجود این تهدیدات پاس سخن نماز گزارم و بروایتی بمعرفت حمیده این جواب و سوال و پیغامها در میان
شاهزاده و ملکه واقع شد القصه رسم نکاحی درمیان ایشان واقع شد ملکه چون مختار محض بود هرچه میکرد جمیع امرا و
ارکان مطیع او بود نه نکاح خوانده شد لیکن درین میان چندین بار شاهزاده لوح را دید خبری مرقوم نیافت خرم شد که
باری مرا از کارهای من منع هم نمی کند غنیمت است القصه ما هم خوابید تو شاهزاده بزور و سماجت و ابرام از معانقه و تقبیل
و ملاعبه حظ وافر اندوخت لیکن آتش شهوت تیزتر می شد قصه مختصر که شب هفتم بود که شاهزاده عالی قدر بیت الف را در میان
لام الف کرده بعد شوق آرزوی دل بر آورده لیکن هنوز فراغت لذت بخش که عبارت از منزل شدن باشد
حاصل نکرده که ملکه بیدار شده دستی بر سر خود زد و خواست که از زیر شاهزاده خود را رها کند قدرت نیافت ناله و فریاد
بسیار کرد تا اینکه لذت شاهزاده باخر انجامید و دست از وی برداشت او جست زده جدا شد و گفت ای جوان
بیمروت بی رحم از تو که هیچ نرفت لیکن من بفراق تو ازین عالم رفتم این را گفته یکایک از نظر شاهزاده غایب شد شاهزاده
از کمال انفعال و حیرت نزدیک بود خود را هلاک کند کنیزان دیگر آمده شاهزاده را ملامت کردند و گفتند حیف است ای آدمی
بی صبر که برای لذت یک آن که چندین انفعال و ندامت در مکافات آن خواهی کشید چنین لذت وصل دایمی را از
دست دادی که هر شب تازه و هر سحر لطف بی اندازه برمیداشتی هرچه کردی بخود کردی شاهزاده گفت بهر حال اکنون
مارا نشان دهید که آن نازنین کجا رفت گفتند الله راه صحرا پیش گرفته باشد درین اثنا یکی آمده خبر آورد که ملکه بر فلان
مرکب سوار شده راه صحرا پیش گرفت شاهزاده نیز در عشق او که هم شکل محبوبه اش بود هوشی نداشت فی الفور از
محلسرا برآمده بر اسب خاصه سوار شده راه صحرا گرفت تمام شب قطع راه نمود صبحی بود که از دور شکل ملکه بنظرش در رسید
که بجلدی تمام مرکب میراند شاهزاده از عقب فریاد زد که ای ملکه گناه ما تا باینجا هم نبود که تو ترک خانمان کرده میروی برای
خدا برگرد بعد ازین هرچه رضای تو باشد همان کنم نازنین اصلا ملتفت سخن شاهزاده نشده همچنان اسب میراند تا بجایی
رسید که اژدهای دهن کشاده از برابر ایشان نمودار شد و در یک نفس ملکه را مع اسب بدم درکشید شاهزاده
متوحش شد و دیدن لوح بخاطرش رسید مطالعه کرد نوشته یافت که ای ملک [illegible] بیت مبارک باد بر تو عیش هر دم
دلت پیوسته باد اشاد و خرم * حالا تو نیز خود را داخل دهان اژدها کن که سیر طبقه دوم باتمام رسید شاهزاده بناچاری *
داخل دهان اژدها شد یکمرتبه در تاریکی رفت و بیهوشی کردید چون بهوش آمد خود را در خانه یافت که او نیز مثل طبقه اول
ایوان و ابواب و حجره ها داشت که پر از اسباب بود و نمود اسباب این خانه نیز طبقه اول بود پس در
اثنای ملاحظه کردن شاهزاده آن اسباب دیوی نعره زنان از بالای هوا در رسید و شاهزاده تهدید کرد شاهزاده
او را بحکم لوح با تیغ سیه تاب قلم کرد هوا تاریک شد چون روشن گشت آن عمارت همچنان بحال خود بود لیکن از لاش دیو نبود

دو دروازه این عمارت بنظر در آمد شاهزاده از ان دروازه بیرون بر آمد که مرتبه همان میدان بیرون گنبد بنظرش رسید القدر
حیرت و امنیکران شهریار بود که طاقت سخن نداشت ملکه ارقم جنی و یکتاش خان آمده ملازمت کردند و احوال پرسیدند شاهزاده
فرمود اندکی صبر کنید تا بحال آیم میگویم چون بحال آمد احوال را بیان کرد و پرسید ای ارقم این چه سر است که من در هر طبقه ازین گنبد
صورت محبوبه خود را بوضع غیر مکرر می بینم و حال آنکه او نیست ارقم گفت ای شهریار مقدمات طلسمی اکثر وهمی می باشد و ملکه
مشکین موی که البته نخواهد بود شاهزاده گفت قربان ان حکمای عالی مقام که کارخانه طلسم را باین نوع سرانجام داده اند
هر چند که محبوبه من مشکین موی نباشد لیکن نظر باینکه در هر دو طبقه یک یک نازنین بصورت محبوبه من بمن دو چار شد حظ وافر
اندوختم و عیش شکرانه کردم خدا کند که در سیر طبقه سیوم نیز همین اتفاق افتد ارقم و یکتاش خان عرض کردند ای شهریار
ظاهرا بنای این گنبد برای همین باشد که طلسم کشا از تماشای ان خوش شود و گویا مهمان خانه طلسم کشا این گنبد است که در
هر دو طبقه او را ضیافتی کرد زری و جواهر و جنسی نزد او میگذارند رفتن شاهزاده را ما را خبر و عالی مقدار سلطان کوه حک
اسمعیل ابن احمد ابن محمد سیر طبقه سوم از گنبد هفت طبقه اما سخنوران شیرین گو بذله سنجان نکته جو چنین آورده
اند که روز جمعه ان شهریار عالی مقدار کلید را بدست گرفته بسیر طبقه سیوم آمد نظر بگنبد کرد دید که دو طبقه ازان جدا شده و پنج
طبقه بحال خود باقی است قفل را کشود و اندرون رفت بدستور دروازه ناپدید شد و زینه نمودار گردید بالا رفت قریب
صد زینه را طی کرد روشنی پدید شد بیرون بر آمد عالمی را دید که تا نظر کار میکند عمارات رنگین و بساتین و گلشن بنظر می آید
زینه دیگر دید از ان فرود آمد همین که بزمین رسید ان عمارات و بساتین از نظر غایب شد باز آرزوی تماشا بالا رفت
باز بنظر آمد القصه این مقدمه سه مرتبه تکرار یافت که چون بالا میرفت ان تماشا بنظر می آمد و از نغمه نیز بگوشش میرسید
و چون پائین میرفت همه از نظر غایب میشد و صحرا بنظر میگذشت حیران شده با خود گفت که باز این تماشای تازه است
باید دید محبوبه ما باز کی جلوه خواهد کرد ناچار شده راه صحرا پیش گرفت تمام روز طی مسافت کرد چنانکه مانده شد وقت
شب در پای درختی رسید رحل اقامت افکند چشمه آبی هم بود وضو کرده نماز خوانده بعد از نماز چون نیک نظر کرد آن درخت
انار بود و بار نیز داشت با خود گفت عجب تماشاست که وقت رسیدن انارها را ندیده بودم یکایک چگونه بار آورد باز گفت
شاید من ندیده باشم بهمه حال گرسنه بود لقمه اشتها انار خورده سر بر بالین سلاح خود گذاشته دراز کشید و مقدمات
طلسم حیرت میکرد و اندیشه ها بخاطر او رو می یافت اندک خشم او نیز گرم شد آخر شب بیدار گردید صدای اقسام
ساز و نغمات دلنواز بگوشش رسید و می شنید تا صبح شد بعد از نماز برانگیزان اوازروان شد ساعتی از روز بر آمده
بود که از دور باغی سبز و خرم نائی گلستان ارم بچشم ان گردون حشم در آمد چون نزدیک ان باغ رسید چار دور
ان باغ زراعت از هر گونه غله و تره و نیشکر وغیره یافت و دروازه باغ از اندرون بسته بنظرش در آمد لیکن چار طرف
باغ زیر دیوار خانه های مختصر بسیار دید که صدای ساز و نغمه از هر خانه بفلک میرسید بنوعی که گویا خانه تعلیم خانه موسیقی است

شاهزاده از مشاهده این امر حیرت تمام کرد و آخر صبر او را ممکن نشد در یک خانه درآمد مرد پیری را دید که چهار دختر گلعذار
در خدمت او باادب نشسته اند و او ایشان را تعلیم فن موسیقی موافق اوقات میدهد و بعضی را ساز می آموزد اما چون نظر
آن پیر بر شاهزاده روشن ضمیر افتاد برخاست سلام کرد و گفت ای مهمان عزیز خوش آمدی و صفا آوردی کرم نما
و قدم در درون دیده نه آن چار نازنین رسم سلام بتقدیم رسانیدند شاهزاده با خود گفت باری غنیمت است
که بعد محنتی براحتی رسیدیم آمده بتکلیف آن مرد بر مسند نشست پیر احوال پرسید شاهزاده فرمود که باعتبار نسب من از
اولاد اشرف بنی نوع اشرف مخلوقاتم در جواب شاهزاده عالی درجات معهذا طالب کشایم چنانکه لوح و جام با من است
پیر گفت لوح و جام چگونه چیزی ست شاهزاده لوح را که از دور بار و بنمود اما جام پر بست او داد و او دید و گفت این را معلوم
کردم برای آب خوردن خوبست اما لوح که در گردن شماست از اسباب زینت ست بچه کار مردان می آید بیت
این همه زینت زنان باشد ٭ مرد را گرد خانه زینت بس ٭ بهتر این ست که یکی ازین چار نازنین بدهید که او در گردن
اندازد که بآدمی زیبنده تر است شاهزاده گفت بسیار خوب با عجب احمقی دوچار شده ایم فرمود ای بزرگ نادان این لوح
طلسم ست که طلسمات بسبب همین گشوده شد و آنچه باقی ست گشوده خواهد شد این را کلید طلسم میگویند پیر بخندید
و گفت عجب قفلی خواهد بود که کلیدان با این پهن ست معلوم میشود که تو جنونی هم داری شاهزاده را بزبان دانی آن
پیر خنده آمد و گفت ای احمق مگر طلسم نمیدانی و نام طلسم تا حال نشنیده حالانکه در اصل طلسم می باشی پیر گفت
یعنی این خانه من مگر اصل طلسم ست پس این خود قفلی ندارد که شما بگشائید شاهزاده فرمود که ای احمق تو که مرا گفتی
کاشکی در خانه تو وارد نمی شدم پیر گفت ای شهریار خدا نخواسته مگر من بعجه شما را از دیدم که چنین میفرمائید چیزی را
که من نمیدانم می پرسم شاهزاده گفت ای مرد ریش سفید حیرانم که تو در کجا بزرگ شده که این سخنان میگوئی پیر گفت
در همین مکان بزرگ شده ام بعد ازان شاهزاده پاره از احوال طلسم پیش او تقریر کرد پیر دهن را باز کرده حیران وار بجانب
شاهزاده میدید و تقریرات شهریار را می شنید بنوعی در وقت استماع تقریر شاهزاده از غایت هیبت و حیرت
صورت خود را مضحک ساخته بود که شاهزاده نزدیک بود از خنده غش کند و آن چار نازنین دختر نیز می خندیدند پیر برآمد
و هر یک را چولی زد که شما نیز مرا مسخره کرده اید القصه شاهزاده سخن باینجا رسانید که این طبقه سیوم گنبد هفت
طبقه طلسم ست که اکنون نیز ایران آمده ام پیر گفت ای جوان از خدا بترس اینقدر مرا دیوانه تصور مکن اینجا غیر از گنبد
فلک گنبدی نیست اگر می بود گاهی ما هم میدیدیم شاهزاده فرمود بهمه حال معلوم شد که شما در بارداری اکنون بفرمائید
که شما کیستید و این باغ تعلق بکه دارد و این نازنینان چکاره اند که شما ایشان را تعلیم میکنید پیر گفت ای جوان
تو الحال مرا احمق میگفتی خوب تو هم معلوم شد ای شاهزاده هرگاه بزرگ و سردار موجود باشد من چگونه حقیقت اینجا را بتو گویم
شاهزاده گفت بزرگ سردار کیست گفت ازینجا بعد از صد خانه خانه اوست استاد ارغنون نی نواز نام دارد تا او

باشد مرا چه میرسد که در شرح احوال او سخن گویم شاهزاده فرمود یعنی در تقریر احوال هم گو رعایت کوچکی و بزرگی می باید
گفت بلی البته می باید شاهزاده گفت پس برو او را بیار پیر گفت آفرین خوب فکری کرده مرا با این کار نفرست و تو با عیش
ازین نازنینان اختلاط را کم کرده کار او را باز و مرا در معرض هلاکت انداز شاهزاده گفت لا حول ولا قوة الا بالله
ای مرد خرف تو چرا در حق من این همه بدگمانی و مرا چنین از چه تصور کرده گفت ظاهر است بیت طمع کرسنه در خانه
خالی بر خوان * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * تو با این جوانی چگونه خود را ازین نازنینان در مطالعت نگاه توانی داشت
حال انکه از چشم تو می یابم که قریب صد زن را کائیده باشی شاهزاده گفت ترا با شما مزنّیات من چه کار است
برو که من با اینها کاری ندارم و در خاطرم نمی آرم پیر گفت من هرگز دعای ترا نخورم شاهزاده گفت پس در نصورت
البته که تو از طرف دختران خود نامطمئن باشی پیر گفت اینهم هست بیت الشّیخ پنبه چو شود هر دو جمع * هر دو
بگیرند هم مثل شمع * شاهزاده گفت شیخ سفید سرا باجحت پس مرا نزد او ببر پیر گفت اینهم نمی شود زیرا که می ترسم که این
نازنینان مکانرا خلوت یافته با هم طبقه بازی کنند شاهزاده گفت استغفر الله العظیم ای پیر من ترا مرد عزیز میدانستم
اما طرفه مسخره لی تمیز برامدی کوی خبث و شرارت از کشمیریان هم ربوده پیر بخندید و گفت از رده مباش ترا نزد
استاد ارغنون می برم این را گفته برخاست شاهزاده را بخانه دیگر آورد از خانه او وسیع تر و پاکیزه تر بود قریب
در دوازده نازنین صاحب جمال از وی تعلیم موسیقی میگرفتند و نیز شاهزاده را عرضت کرد و پیر احوال شاهزاده
با استاد ارغنون نقل کرد استاد ارغنون نی نواز ابواب ضیافت بر روی شاهزاده بکشود و ساعت نازنینان
خود را گفت که مهمان عزیز وارد شده برای او بخوانید و ساز بنوازید و رقص کنید و بجمیع خانه های دیگر گفته فرستاد
که بعد مدتی مهمانی آمده شما نیز طایفه خود را برداشته بیاورید هر چه نازنینان شما از شما تعلیم گرفته اند تمیز خوب
و بد ایشان ظاهر خواهد شد القصه تا سه روز نازنینان از هر خانه می آمدند و اظهار هنر پیش شاهزاده میکردند و پیر
از شاهزاده در بارهٔ ایشان امتیاز می جست که کدام یک خوب خواند شاهزاده موافق فهم خود تمیز میکرد و جواب
میداد و صحبت های پاکیزه داشته شد و اقسام اطعمه از هر خانه برای شاهزاده می آوردند و روز چهارم هم مهمان استاد
بودند و نازنینان بابت استاد شروع بساز و رقص کردند و مجلس گرم شد و اینها تا سه روز دیگر می رقصیدند و میخواندند
و ساز می نواختند شاهزاده الطاف داد که شاگردان استاد از همه بهترند روز هفتم شاهزاده از استاد
پرسید که ای استاد ارغنون ضیافتی که می بایست بجا آوردی و ما را محظوظ ساختی هر قدر از ان هر یکد رشته بودیم
از تو خوشحال شدیم اکنون سر این را با ما منکشف کن که درین صحرا این باغ تعلق بکه دارد و شما این نازنینان را برای
خدمت که تیار میکنید و این موضع چه نام دارد استاد ارغنون نی نواز گفت ای شهریار این باغ تعلق بملکه دارد که
او را ملکه روح بخش پری میگویند و پدرش مالک ظفر نوش جنی است که صاحب نصیب هزار کس است و نام این الکه

مزنّیات

گفته

سیمین حصار است و این باغ سیرگاه اوست نام این باغ عشرت سرایست در هفته یکمرتبه آن ملکه خوبان عالم برای
سیر باغ خود می آید یکروز یا یکشب می باشند و این نازنینان همه کنیزان اویند که برای تعلیم علم موسیقی بما سپرده ما هم ایشان را
ادیم از هر ولایتی ما را طلب داشته بعضی را چهار کس و بعضی را پنج کس حواله کرده تا ساز نواختن و نغمه خواندن بایشان تعلیم کنیم
و منکه استاد ارغنون لی نوازم سردار همه خوانندهایم دوازده کنیز حواله من است کشت و زرع و آنچه مایان محتاج باشیم
در حوالی همین باغ بهم میرسد و این ملکه آنقدر شوق بنغمه و امثال آن دارد که در شرح راست نیاید و خود نیز خوب میخواند خوب
چه که بسیار خوب میخواند چنانکه خواندن هیچکس از ما بخاطر او نمی آید فی الواقع که خوب میخواند چنان شنیده ام که نوبتی یکی
از سلاطین زادگان او را خواستگاری کرد پدرش امر او را باختیار او گذاشت ملکه روح بخش گفت ای پدر بزرگوار
من کسی را قبول خواهم کرد که گوی سبقت در خواندن نغمات دلکش از من برباید و دل ما را بخواندن خود بگشاید ۴ ✗
جستند و انها چهار کس بودند منفعل و خائب و خاسر بمقام خود باز گشتند هرگز نوبت خواندن بملکه نرسید از عهده
خوشخوانی کنیزان هم بر نیامدند القصه چون تعریف خواندن ملکه روح بخش و کنیزان او بگوش شاهزاده رسید که بی اختیار
از دل و جان مشتاق تماشای مجلس او گردید و گفت ای استاد خدا ترا خیر دهد نقلی کردی که زنگ از دل من بدر بردی
اکنون بگو که حسن آن ملکه در چه مرتبه ۶ که بالاتر از آن مرتبه حسن تصور نتوان کرد تا بدیدن چه رسد هیئت بود حسن
او را بسی برتری ✗ چه بر نوع انسان چه بر پری ✗ چنان تعریف کرد که شاهزاده مشتاق تر گردید با خود گفت البته
در هر طبقه از زمین گنبد محبوبه در صورت معشوقه ما بر ما جلوه گر ده اوقات ما را خوش داشته است حالا هم احتمال کلی است
که این ملکه نیز در آن صورت جلوه کند فی الحال آتش اشتیاق ما تیز با این اندیشه خوشوقت شد لیکن در فکر این شد
که روح بخش شاهزاده را میخواهد که در خواندن مقامات و علم موسیقی بروی فایق آید و من که ازین علم بهره ندارم کار بکجا
خواهد انجامید چون حیرت این فکر بر آنجناب استیلا یافت در لوح نظر کرد دید قدر مرقوم یافت که بالفعل بمعرفت استاد ارغنون
بعد از آمدن روح بخش خود را در باغ برسان و نظاره مجلس او کن باز عند الحاجت لوح خواهی دید تا چه ارشاد کند ✗
شاهزاده را بعد از دیدن لوح خاطر مبارک جمع شد از استاد ارغنون پرسید که ای استاد وقت با من بگو که آن ✗
پسر که اول ملاقات من با او اتفاق افتاد چه نام دارد گفت او را استاد ضبوط نام است شاهزاده گفت لعنت بروی
حقا که عجب مسخره ایست در مقدمه لوح و جام با من چنین و چنان گفت ایا از راه بی شعوری گفت یا از راه مسخرگی گفت از بد
علت باز شاهزاده پرسید که آن ملکه خوبان دیگر بسیر می آید گفت فردا روز آمدن آن ماه روی سیمتن است
چون او می آید دروازه باغ گشاده می شود شاهزاده گفت وقتیکه او می اید شما همه اندرون باغ میروید گفت خیر چهار کس
از ما که محرم اند با جمیع این نازنینان اندرون میرویم و او از ما روی پنهان نمی کند و بعضی از ما جوانان تنها بیرون می باشند ✗
شاهزاده فرمود ای ارغنون مرا که من طلبگار شما یم و عالی نژادم حاجتی تو دارم اینکه بهر قسمی که باشد مرا نیز اندرون باغ

۴ و الا سر خود پیش گیرد و پس از آن شاهزاده
و بعضی دیگر که در پی ملک وقوفی داشتند
عزم کردند ملکه در همین باغ ایشان را
طلب داشت و خود پس پرده نشست چون
بای خواندن بمیان امد بعضی از کنیزان ملکه
بر همه سبقت ۴

۶ گفت در مرتبه

بیرون بیست

ببر تا بدولت تو تماشای مجلس ملکه کنم ارغنون گفت هیهات هیهات ازین اندیشه درگذر که این خیال محال است
که در سر داری چگونه صورت می‌بندد که نامحرمی را در مجلس او ببرم مگر ترک خویش گیرم شاهزاده گفت من ضامنم
که ترا آفتی نرسد البته برای خاطر من این کار را باید کرد که بهترین ضیافت تو اینکار است و من مقدور ندارم که بی موافقت
تو نیز بباغ درآیم لیکن حکم چنین است که این سعادت را تو حاصل کنی ارغنون گفت زهی سعادت که میخواهی من بیچاره را
بکشتن دهی من این سعادت را نمیخواهم شاهزاده گفت ای ارغنون البته این کار باید کرد که مردم برای مهمان خود از
سر گذشته اند ارغنون فکری کرد گفت ای شاهزاده اگر خاطرت بقتل من راضی باشد چه مضایقه فکری میکنم درین
گفتگو اندوزهم که گذشت صبح روز دیگر بود که آواز مردم از اندرون باغ بگوش شاهزاده رسید دروازه نیز گشاده شده
جمعی بصورت حجاب و پرده دار بر در باغ حاضر گشتند و صفای دیگر و ضیای از سابق بهتر صحن باغ را حاصل شد از ترنم
آواز از باغ می‌آمد کنیزان ماهروی و خادمان سنبل موی هر طرف گلگشت میکردند و میدویدند و بازی می‌نمودند لیکن
چون آخر روز شد رسول ملکه بطلب ارغنون وغیره آمد و حکم رسانید که جمیع سازندگان را برداشته بیارند همه در سامان
رفتن شدند چون آدم پیش ارغنون آمد پیغام کرد که گوش مرا بخدمت ملکه بگوئید و عرض کنید که من در آمدن معذورم
چرا که مرشدزاده من مهمان من شده ترک خدمت او نمی‌توانم کرد به نیابت من استاد بربط نواز شاگردان مرا
بجا آورده اند رسانید چون این پیغام بملکه رسید گفت البته آن کدام مهمان خواهد بود که خاطر او اینقدر عزیز است باو
رفته بگوئید شاگردان تو در حضور تو آنچه باید از خواندن بتقدیم نرسانند برخیز و بیا ارغنون این را شنیده باز عرض
کرد که ملکه مرا بکشد که امشب آمدن من صورت نمی‌گیرد مگر آن مرشدزاده را نیز همراه بیارم ملکه چون این سخن را شنید
خاطر ارغنون را بسیار عزیز میداشت چرا که در بعضی مقدمات موسیقی استاد او هم بود گفته فرستاد که چه مضایقه
آن مهمان خود را نیز برداشته بیار ارغنون مستعد رفتن شد شاهزاده از استماع این وارسته همراه او روان
گردید ساعتی از روز باقی بود که داخل باغ شدند باغی بنظر شاهزاده در آمد که در مدت العمر بآن لطافت و خرمی و سرسبزی
و رفعت عمارات و خوبی آن هرگز ندیده بود سیرکنان میرفت تا بجای رسید قرار گرفتند تا وقتی که آفتاب غروب
کرد و نجوم فلک را شمعهای کافوری که اکتساب زیب و زینت بخشید ملکه روح بخش خود را بلباس فاخره بیاراسته
بر تخت عزت و کامرانی قرار گرفت ندیمان و مصاحبان آمده موافق مراتب جابجا قرار گرفتند و خدمتکاران عهده
بدست گرفته در اطراف و جوانب صف بستند باده ارغوانی بمجلس در آوردند چند جام پی در پی بملکه رسانیدند
تا دماغ آن کیفیت بخش دلها رسید اشاره بجانب سازندگان و نوازندگان و خوانندگان و رقصندگان کرد تا
بفصل خوانندگی خوب کردند شاهزاده اگرچه داخل آن مجلس بود لیکن از دور از میان درختان آن تماشا می‌دید
لیکن هنوز جمال ملکه خوب بنظرش در نیامده بود بعد از ساعتی ملکه فرمود که طوایف تربیت یافته این مقام ولکنا را +

طلب کنند به نیم وزن یک هفته استادان ایشان دین مرتبه تربیت ایشان را بکمال رسانیده اند کنیزان دو بند دو استاد
ارغنون و استا بربط و استا موسیقار را ابلاغ حکم کردند استا ارغنون که استاد ملکه نیز بود به پیغام او گفت که ای
دلنواز اول استا بربط و غیره را بیر پیدا زیرا که ما منهم میرسیم دلنوازان سه استا را بر داشته بر در عرضگاه استا ارغنون کرده
بود کرد ملکه گفت استا ما عجب مهمانی دارد که میخواهد یکدم از وی جدا نشود القصه این همه نازنینان که تربیت یافته این سه
استاد بودند خواندند و ساز نواختند و رقص کردند ملکه موافق مرتبه هر یک انعامی داده ساکت کرده به دلنواز گفت برو
باستا بگو که اکنون نوبت شاگردان شماست مهمان خود را همانجا گذاشته شما بیایند برای خاطر شما این قدر کردیم
که او را او را باغ طلبیدیم چون پیغام باستا رسید شاهزاده فرمود ای استا خبردار مباد ما را تنها گذاشته بروی حاصل
از آمدن درین باغ دیدن صورت مجلس ملکه است بعد از آن که این میسر نیامد چه فایده ارغنون به دلنواز گفت که از طرف
من بخدمت ملکه عرض کن که مهمان من بسیار عزیز القدر است از من جدا نمی شود اگر حکم شود او را هم بمجلس بیاورم تا
یادگاری از ما ببیند والا شاگردان من مجرا کنند منهم حاضرم دلنواز گفت ملکه متعجب شده گفت عجب مهمانی خواهد بود که ارغنون
خاطر او را زیاده بر خاطر ما میدارد پاس او را باین مرتبه میکند دلنواز پرسید که دیدی بگو که کیست دلنواز گفت
ملکا فاق جوانیست در سن هفده هژده که آفتاب بیک پرتو حسن او خجالت میکشد و آثار فراست و ریاست از
جبین مبین او ظاهر و هویدا میکرد و غالب که شاهزاده عالی قدری باشد با وجود آنکه تنها نشسته بود لیکن دماغی داشت
که گویا صد هزار کس همراه او استاده اند ملکه باره با خود تأمل کرده بس دایه را گفت که تو هم برو آن مهمان را ببین
اگر قابل مجلس ما باشد او را نیز مع ارغنون بر داشته بیار دایه که شاد مهر نام داشت با دلنواز بر سر شاهزاده آمد
بمجرد دیدن جمال آن شهریار دایه بیطاقت شده از دور بلا گرفت و گفت ای دلنواز حمد مر خدا را که چنین گلها از خاک
میدماند و باز با خاک برابر میسازد برگشت بملکه گفت که من بقربانت او قابلیت مجلس چه که قابلیت همه چیز
دارد ملکه گفت صح عجب احمقی است هر چه بر زبان می آید میگوید قباحت را نمی فهمد دلنواز و مهرناز خندیدند ازین که اراده
دایه ازین سخن چه بود لیکن ملکه فرمود ای دلنواز مهمان ارغنون مهمان ماست بگو بیاید دلنواز رفت و گفت ارغنون
با شاهزاده برخاسته داخل مجلس شد ارغنون بضابطه که داشت سلام کرد اما شاهزاده چون نیک نظر کرد او را
نیز در صورت مشکین موی یافت گویا که یک مشکین موی است که در هر جا بلباس دیگر جلوه میکند چنانچه در قصر دل افروز
او را در لباس عنبرین دیده بود در طبقه اول زین کنیز بلباس سبز و در دوم بلباس بنفشه درین مقام در خلعت بادله
سفید القصه چون آن شاهزاده را نظر بر وی افتاد خدای را در دل ستایش کردن گرفت که هر شب و هر جا ما را از جلوه
معشوق بهره مند میسازد اگر چه فی الحقیقت او نیست اما جلوه او هم برای اطمینان من کافیست و لطف درین است
که شاهزاده با وجود آنکه در هر دو طبقه مذکوره از آن دو نازنین که هم صورت دلبر او بودند وصال حقیقی نیز رسید لیکن باز آن

صح بگوید چه دایه گفت من چه میدانم
بهر چه ملکه فهمید از راه حجاب از
طرف دایه رو برگردانیده و گفت

اشتیاق باقی بمرتبه بود که گویا هزار سال ست ندیده و همین دلیل بر شاهزاده معلوم ست که انها فی الحقیقت محبوبه من بوده
هستند بلکه بشکل محبوبه حقیقی من بر من جلوه کرده بودند و میکنند و این احسان بانیان طلسم بر من که برای فرحت
من بنای طلسم را درین مقام بدین رویه گذاشته اند تا آمدیم بر سر داستان که چون نظر انور شاهزاده نامور بران
دلربا به یکبار افتاد و سلام باین لفظ بر زبان جاری ساخت که سلام من بران تخت نشین حولی بادله جلوه او همه جای
عالم فرا گرفته ملکه حیران شده و سرتاپای شاهزاده را بنظر تعمق دیدن گرفت آخر تیر عشق شاهزاده بر جگر خورد لیکن برروی نیاورد
گفت ای استاد ارغنون حقا که این مهمان جوان بقول تو مرشدزاده است از وضع سلام کردنش بر ما معلوم شد
که بزرگزاده است اما برمدعاست آنگاه فرمان داد که کرسی مرصع روبروی ملکه برای شاهزاده فرش کردند شاهزاده
بران نشست و بنظاره جمال روح بخش مشغول شد و بیاد محبوبه اصلی خود دروی می نگریست لیکن وصال این نازنین را بالفعل
نقد بود نیز از خدا می طلبید زیرا که در هر دو طبقه سابق چاشنی خورده شده بود اما ملکه لمحه سر پائین داشت و چون نظر بر داشت
و با شاهزاده دوچار شد بمقتضای [illegible] میان عاشق و معشوق رمزیست [illegible] عجب حالتی بر برد و میگذشت و ملکه باز از شرم
سر بزیر انداخت و نگاه خود را از شاهزاده دزدید استاد ارغنون نیز نزدیک شاهزاده نشسته بود گفت ای مرشدزاده
بارک الله صد طرفه جنگلی قایم کرده کاش از علم موسیقی نیز وقوفی میداشتی تا ملکه بی غل و غش بتو میرسید اکنون
شبه دارم که با تو سروکار دارد یا نه بهمه حال مجلس گرم شد و شاگردان استاد ارغنون مجلس را بسیار گرم کردند خوب
خواندند و خوب رقصیدند برای شاهزاده عرق روح افزا آورده بودند که آن شهریار بجای شراب مجوز بود و دماغ زیاده
بر شراب بهم رسانیده بود بعد از انکه رقص موقوف شد و طعام آوردند دستارخوان را انداختند ملکه بر طعام نشست
استاد ارغنون را نیز نشانیده و شاهزاده نیز تکلیف کرد و هر ساعت طعام خاصه از پیش خود بپیش شاهزاده
میفرستاد و در اثنای طعام خوردن ملکه با ارغنون گفت ای استاد مرشدزاده شما هیچ وقوفی از علم موسیقی هم
دارد یا نه ارغنون که خاموش ماند اما شاهزاده فرمود ای ملکه از بزرگان ما کسی باین علم نپرداخته و نمی پردازد بلکه همه
اوقات خود را در کسب علم شریفه که فقه و حدیث باشد مصروف می سازیم ملکه گفت از وضع تو چنان درمی یابم که بادشاه
زاده باشی و بادشاهان را اینقدر رنگینی طبع نیز درکار است باین حد بدخشک هم نرود هست شاهزاده گفت
مگر این رنگینی طبع ظاهر در سلاطین هند یا عجم باشد ما که عربیم ازین چیز نا واقفیم مگر بزرگی بالفعل درین مقام که بر همین فن منحصر است
چه هر قدر که شخص درین علم وقوف و دستگاه داشته باشد درینجا اعتبارش بیشتر است و اگر غیر این مجمع کمالات
باشد هیچ نمی ارزد حالا هم چه رفته از استاد ما بیاموز شاهزاده گفت بسیار خوب ست حالا یک عمر باید صرف این فن
کنم تا فی الجمله اعتباری بهم رسانم ملکه گفت خوب چه مضایقه دارد و انوکے صدا خود بکش باری ببینیم که صدای تو مناسب
این کارست یا نه شاهزاده خاموش شد و لنواز وغیره کنیزان حنوید ملکه از چیز خوردن فارغ شده دست شسته بر شاهزاده

وذالک [illegible]
[illegible]
[illegible]

بجد گرفت بلکه عالم مستی بهانه می جست که با شاهزاده حرف زند و اختلاط کند چرا که دل او مایل بشاهزاده شده بود
هردم میگفت ایجوان ازین سکوت تو معلوم شد که خوب بهره ازین علم داری برای خدا صدای بکش تا بشنوم شاه
زاده بیچاره که نمی دانست شرمنده میشد و کنیزان خنده میکردند ملکه از انجا برخاست و در ایوان دیگر بر مسند نشست
شاهزاده را نیز طلبید و هردم این سخن را در عالم مستی بجد گرفته میگفت که در عالم کیست که مطلق ازین بی بهره باشد
پس تو هم که شاهزاده هستی البته شنیده شنیده بهری یکی هیچ بخاطر تو باشد بخوان تا بشنوم و پیش از نفس
کشیدن منیت و انراز مادر پیغ میداری شاهزاده مست که از حیرت مبهوت شده با خود میگوید کاش این فن را نیز
می اموختم تا امروز در اینجا بکاری می آمد و میگفت ای ملکه بخدا اگر میدانستم البته میخواندم لیکن مطلقاً نمی دانم زیاده ازین
ما را خجالت مده ملکه گفت هرچند بمیدانی صدای بکش چه میشود میخواهم جوهر صدای شما را معلوم کنم شاهزاده لاچار
و گفت خوب ای ملکه اول شما بخوانید تا من شنیده باد گیرم و تتبع آن بکنم ملکه گفت چه مضایقه بعد از ان چنگ را
طلبیده شروع بنواختن کرد و بنوعی نواخت که نزدیک بود شاهزاده از لذت بیهوش شود انگاه مقامی موافق وقت
اختیار کرده خواند چنانکه مرغان هرقدر که دران باغ بودند از اثر صدای ملکه از آرامگاه خود جدا شده در خلوت ملکه بجوم آوردند
شاهزاده از حیرت صورت دیوار شده بود و با خود میگفت زهی طالع من اگر این ملکه بدست آید که باین صنعت صورت
محبوبه مرا دارد قریب بصبح بود که ملکه ساز را گذاشته خواندن را موقوف کرد شاهزاده گفت اکنون مقامی موافق صبح است
بموجب وعده تو بخوان شاهزاده خجالت کشید و آخر برخاسته وضو ساخته اذان بلند بصدای دلپسند گفت ملکه گفت
ای ملکه اگر جوهر صدای ما را منظور داشتی معلوم کرده باشی و اگر وقوف در مقامات منظورت باشد بخدا که ندارم ملکه تبسمی کرد
و خاموش ماند بعد ازان سواری را طلبیده بدر رفت استاد ارغنون پیش شاهزاده آمد و گفت ای شهریار اکنون نماز
نیز زود تمام کن که از باغ بیرون رویم شاهزاده در وقت رفتن ملکه جان در تن نداشت از سخن استاد ارغنون آه سرد
از جگر برکشید و زار زار بنالید و گفت ای استاد آن قبله حضور که طاق ابروی مستانه یار بود غایب است اکنون بقبله دور
چگونه روی آرم بیت شاید به کجا گیرم از دوری دلدار ای وای مرا طاقت فریاد زدن منیت استاد گفت
باری این سخنها اکنون فایده ندارد بکار خود مشغول شو که حالا برو از باغ ما را بیرون خواهند کرد الحاصل شاهزاده نماز را ادا
کرد و با استاد از باغ برآمد داخل خانه استاد شد بنوعی بینالی و بیطاقتی قرین احوال ان ... مان نکنجد یعنی در هر طبقه
کدان فلک مرتبه با نازنینی ملاقات کرد او هم مشکل محبوبه او ملکه مشکین موی بود بیقراری او را ردی میداد لیکن نسبت
به اول زیاده چنانکه در طبقه دوم زیاده بر اول و در سیوم زیاده بر دویم اکنون عشق روح بخش بعد از رفتن او بدرجه او را
بیقرار دارد که فرع زیاده بر اصل او را توان گفت چه هردم گریه میکند و با خود میگوید ای اسمعیل ترا چه شده بود و مقابل
مقام خوانی بر خاسته اذان گفتی و خود را در چشم او ملای مسجد آوردی اکنون غزلی که در نظر او داشتی او را نیز

صحنه‌ای که نشنیده بود که درج

برباد

بر باد و وادی زهی عقل زهی دانای آه دریغ راست گفته اند که علم شی به از جهل شی چرا در وقت تحصیل من بفن موسیقی
نیز قدری اوقات صرف نکردم باز دل خود را باین نخوت تسکین میداد که ۵ بزبان خود چو جاری ساختم نام خدا
هم بدر کاتش برم در وصل جانان التجا * در مقام الصبوح زمن بر آمد الصلوٰة * جلوه جانان کجا اصحاب اکر من کجا * هایک نام الست
ور و هم زبان در هر مقام * در مقام خویشتن مارا نج جانان نما * القصه شاهزاده حال تباهی داشت که بسبب *
ان دیدن لوح نیز از خاطر او فراموش بود چون یکروز و یکشب بر شاهزاده باین حالت گذشت طعام هم نخورد و از بالین
سر بر نداشت روز دیگر استاد ارغنون بشاهزاده گفت ای نو باوه گلستان خوبی تا چند این سردی کوی وصل
روح بخش موقوف بر همان شرط است که معروض شد فکری بحال خود کن دانو که بحال ای کار دیگر هم داری یاد از ان
سخن دیدن لوح بخاطر شاهزاده آمد بگوشه رفته بمطالعه مشغول شد نوشته یافت که ای شاه طلسم کشا چون حسن
روح بخش ترا فریفته ساخت پس برانکه این مقام مقتضی دانستن مقامات موسیقی است و هر چند تو انرا ندانی
اما از که ضرور است و خاطر جمع دار که بانیان طلسم حل هر عقده برای طلسم کشا بنا گذاشته اند پس از طرف یمین زیر
دیوار باغ برو میرسی بیرچی از ان باغ که در پای ان درخت شمشاد است رنگ چوب همه شاخهای او سیاه است
دیک شاخ از ان سفید است مانند استخوان توان شاخ را با تیغ سیه تاب از درخت جدا کن در ان وقت دو دیو
مهیب از راست و چپ باحمله های این ور خشی کران بر تو تهدید کنان برسند یکی سیاه باشد و یکی سفید لیکن تهدید دیو سفید
زیاده بر تهدید دیو سیاه باشد تو التفات بدیو سفید نکرده با دیو سیاه مقابله کن و حمله او را رد نموده با تیغ سیه
تاب او را قلم کن انگاه بدیو سفید بپرداز او با تو کشتی گیرد این اسم را ورد خود ساخته او را بزمین بیفکن و بر سینه
او نشین و خنجر بر دل او بگذار و بگوی ای ابرق جنی روا باشد که تو با دعوی خدا پرستی با شاه طلسم کشا جنگ کنی واز
دست او مقتول شوی حال انکه من میدانم که مرگ تو بشکافتن کدام موضع است از بدن تو ابرق باین سخن مطیع تو شود
باو بگو که اول مرا بدرخت زیتون سبز برسان که در وادی بیضا واقع است او قبول کند و ترا بان صحرا برساند صحرای
بینی که همیشه پر از درختان زیتون باشد و درختی در میان انها یابی که مانند عقیق سبز درخشید و زمین ان صحرا مانند نقره
خام سفید و براق باشد و بر هر درختی مرغی خوش رنگ بینی که بمقامی از مقامات موسیقی مترنم است اما مرغی
که بر زیتون سبز نشسته دوازده رنگ مختلف دارد و دوازده مقام از آواز ظاهر است و نام ان طایر موسیقارات
چون باو برسی سلام کن و بگوی ای مرغ موسیقار بحق خلیفه که روح نورانی باذن او در جسم ظلمانی در آمده مرا یاری
کن که محبوبه من بشرط مقام دانی و خوش خوانی با من خواهد آمیخت و من از ان عاریم مجاز کن و از چشمه داود منقار خود را
پر کرده بیار آن آب بمن بده تا بخورم و بمطلب خود فایز شوم مرغ چنان کند پس ان آب را بخور و از انجا مراجعت
نما و ابرق جنی را بگو هر جا که خواهی برو چون من ترا طلب کنم حاضر شو بعد از ان پیش ارغنون برو و بگو که بمن تعلیم مقامات

کن الحاصل از وی یاد گیر که بسبب آب چشمهٔ داود از منقاران مرغ که موسیقار نام دارد و در شبانه روزی صورت
دو مقام از صدای تو ظاهر شود و در عرصهٔ شش روز دوازده مقام را یادگیری بعد از ان از چوب شمشاد مذکور موسیقار
ترتیب بده اگر ندانی به ارغنون بگو تا برای تو ترتیب دهد که او نیکو داند بس انرا ساز خود مقرر کن هر مقامی که خواسته
باشی از وی بر آید این اسم را خوانده بران دم کن د نام حضرت داود علیه السلام بیر همان مقام از وی بخوبی تمام
بر آید چون درین آراسته شوی ابرق جنی را طلب کن او صاحب لشکر ست بگو تا لشکر خود را بیاورد و ترا بر تخت
نشانده بادشاه کند و خود لشکر کل سپه سالار بر آید الگاه متوجه مالک محبوبه خود ملکه روح بخش شود و او را از پدرش خواستگار
نمای اما چون تو مالک او بوسی اول پدر او را از دست غیبی که او را اصوات جنی میگویند محصور یابی نزاع داصوات همیشه
سته کلو با پدر روح بخش باشد کان بدبخت او را طلب میکند و چون می شنود که عقد روح بخش بشرط خوشخوانی است
نغمه که بهتر از صوت اصیل ست خوانده کوشش روح بخش وغیره را ابتدای کلی میرسانند و بر خود می نازد و چون نغمه او نا پسند
می افتد لشکر بر سر پدر روح بخش میکشد واکثری از مردم او را میکشد آخر پدر روح بخش از دست او حصاری
خواهد شد تو رفته او را علاج کن و روح بخش را خواستگاری نما بعد از ان چنین و چنان کن که مذکور خواهد شد و اگر
درین وقت تفنن طبع منظور داشته باشند پیش از انکه با لشکر و حشم بر روی اول با ابرق تنها برو د تماشای نغمه
خوانی اصوات خر آواز کن و درین ضمن سیر شهر محبوبه خود نیز بکن اگر خواهی لوح را بر سر بسته غایب شو و اگر خواهی جام را
پر آب کرده بر سر خود بریز و صورت خود را مبدل کن و در هر دو شق مختاری شاهزاده عالی قدر چون از مطالعه لوح باز
پرداخت رنگ زعفرانی او بارغوانی مبدل گشت و از کمال خوشوقتی نعره از جگر بر کشید چنانکه استاد ارغنون بر سر
شاهزاده دوید و او را بان حال خوش دید انگشت تحیر بدندان گزید و گفت ای مهمان عزیز القدر این وقت عجب
حالتی در تو مشاهده میکنم مگر از بزرگان خود نظر یافته ان نازنینان نیز حیران جمال شاهزاده شدند شاهزاده گفت ای استاد
اکنون خدا حافظ که ما را بجای فرستادند لیکن باز بخدمت میرسم استاد گفت خدا حافظ برو گفت هر جا که خواهم
استاد گفت منهم بخدمت باشم شاهزاده گفت احتیاج نیست این را گفته روان شد بقدر یک فرسنگ راه طی
کرد تا بپای ان برج رسید درخت شمشاد را دید چوب بریده دیو سیاه را بکشت ابرق جنی را تابع گردانید و بدلالت
او به بیابان بیضا که او را بیابان زیتون نیز گفته‌اند داخل شد عجب بیابانی دلگشای خوش هوای دید که زمین
مانند سیم خام و مید رخشید و قریب صد هزار درخت زیتون داشت و هزار در هزار چشمه آب خوشگوار جاری بود و بر هر زیتون
مرغی خوش رنگ نشسته بزمزمه مشغول است لیکن هر یک بمقامی معین زمزمه میکند چنانکه دل انگشت بر پای دان شهر یار
خط واقر اند دخت و گفت ای ابرق ما را با زیتون احمر کارست انرا پیدا باید کرد ابرق گفت ای شهریار عالیجناب
بودن انرا درخت درین صحرا مسلم لیکن بنظر رسیدن موقوف بر قوت طالع ست و منهم تا حال انرا ندیده ام القصه

ذکر مقام روح بخش

هر دو جدا جدا بتفحص آن درخت مشغول گشتند تا آنکه بعد از تلاش یکساعت کامل آواز زمزمه موسیقار بگوش آن شهریار رسید
بر اثر آن روان شد تا بدرخت رسید طرفه درختی دید که پایه و شاخ و برگ آن را از یاقوت احمر ساخته اند و مرغی بر آن
نشسته که دوازده رنگ و نیم رنگ از وی ظاهر است بر دوازده مقام زمزمه میکند شاهزاده بموجب نوشته الکلمات را در پیش
مرغ گفت مرغ پرواز کرده بدر رفت و بعد از ساعتی آب از چشمه داود در حوصله خود پر کرده رسید شاهزاده جام را پیش
داشت مرغ موسیقار آب در جام ریخت شاهزاده آنرا لاجرعه در کشید بمجرد خوردن آن ذکاء ذهن و روشنی طبع
و ادراک علم موسیقی بروجه اتم شاهزاده را حاصل شد چنانکه چون بار دیگر موسیقار بمنقار ترنم کشاد شاهزاده
با او موافقت کرد و در لحن خود عجب اثری یافت بسیار محظوظ شد خدا را سپاسگی یاد کرد که علم طلسم عجائب اثری بخشید
که چنین آثار عجیبه و غریبه محال بعید العقل بران مترتب میشود باید دید که این لطف صدا بیرون طلسم هم با من خواهد بود یا همین
مشروط طلسم است بدرین اثنا ابرق حبشی از طرفی و تلاش درخت مذکور جدا شد شاهزاده فرمود ای ابرق بیا تو عبث رنج
کشیدی و کجا بودی الحمد لله که ما بمطلب خود فایض شدیم ابرق آه سرد از جگر برکشید و گفت دریغ صد هزار دریغ از این
بخت نوربده و طالع برگردیده که من دارم این گفته گریه بلندی کرد چنانکه تمام صحرا پر شده دوستنام بسیاری طالع
خود داد شاهزاده حیران شد که این چه دخل بیسبب جمع دارد از راه تعجب پرسید ای ابرق تو مگر سودا داری گفت
ای شهریار بدتر از سودا که عشق باشد دارم ای عالی قدر بدانکه من و اسود حبشی هر دو درین طلسم نگهبان آن درخت متعاد
بودیم که شهریار شاخ آنرا بر باد سود ابلیس پرست بود و من خداپرست روزی زنانه پریزادی بطریق سیر بمقام
ما رسید من نازنینی را دیده عاشق شدم و دل از دست دادم با یکی از کنیزان او ملاقات کرده سراغ احوالش
گرفتم و از نام ملک و مالکش پرسیدم گفت دختر اقوال کوه کن است بااخلاص ملکه روح بخش پری گاه گاه درین
باغ می آید او هم چون نغمه دوست است عاشق خواندن ملک است خود نیز خوب میخواند چون او برفت من در هجر او می سوختم
و اندیشه ها بدل می دوختم پیش رفتن نداشتم که او را بدست آرم برای آنکه اقوال در قوت و لشکر و حشم از
من زیاده تر است بهیچ وجه دست من بروی نمیرسید از سبب پیوسته بودن درین مقام فرصت هم نداشتم تا
بهر حیله که دانم به دیار یار روم و اسود اگرچه در ظاهر با من شریک کار بود اما بسبب خدا پرستی در باطن با من عداوت
داشت از وی نیز می ترسیدم که اگر بر احوال من مطلع گردد اقوال را بر من بشوراند اکنون که بقدم شهریار از محافظت
نجات یافتم و حق بحقدار رسید امیدوار بودم که از آن چشمه داود علیه السلام بس خورده شهریار قدری بمن هم رسد
تا الحان خوب بخوانم بلکه محبوبه من بر من مهربان شود و با من سر در آرد حاصل که یک سودای خام می پختم و باین امید
خود را تسلی می نمودم آنهم صورت نه بست و سر رشته امید مطلقا گسست چه وقتی که شهریار رسیدم که آب را به
نوش جان فرموده بود لهذا اکنون بکدام توقع بسر برم بیت زندگی برگردن افتاده است و هرگز چاره نیست ***

شاد باید زیستن ناشاد باید زیستن پس چنان گریست که شاهزاده را بر حال او رحم آمد و گفت ای ابرق
خاطر جمع دار ان شاء الله تعالی تو نیز بمطلب خود خواهی رسید آنچه از دست من برآید تقصیر نکنم تا جان دارم در کار تو بکوشم
القصه شاهزاده با ابرق مراجعت کرده بباغ روح بخش آمد شاهزاده به ابرق گفت لشکر تو چند خواهد بود گفت دوازده
هزار میرسد فرمود برو بردار داشته بیا ابرق بدر رفت و شاهزاده پیش استاد ارغنون آمد آن چوب شمشاد پیش
او گذاشت ارغنون پای شاهزاده بوسید و گفت حقا که طالع کشای شاهزاده تمام احوال را نقل کرد ارغنون موسیقار از آن
چوب برای شاهزاده ترتیب داد آن دوازده اسم که بر لوح مرقوم بود شاهزاده بخاطر گرفت بعد از آن یکفصل خوانندگی
پیش ارغنون کرد چنانکه استاد از تاثیر صدای شاهزاده خورشید لقا نزدیک بود بیهوش شود لیکن بعضی شعبه و گوشه
استاد شاهزاده تعلیم کرد و مصداق جای استاد خالی بوضوح تماشا پیوست حاصل که شاهزاده استاد مقامات شد
پس روز جمعه شاهزاده منتظر آمدن ملکه روح بخش بود لیکن نیامد از ارغنون پرسید که ملکه این نوبت چرا نیامد گفت من
درین امر از شاهزاده حیران ترم زیرا که درین مدت گاهی ناغه نشده و این جمعه ناغه رفت مانع بخیر باد شاهزاده گفت
شاید اصوات حرامزاده لشکر کشیده باین سبب نیامد اما از آنجانب ابرق حسب الحکم خود رسیده ملازمت
شاهزاده کرد شاهزاده با ارغنون گفت ای استاد حالا مالک محبوبه خود شدم که حکم لوح چنین است لیکن باز در همین
باغ خواهم آمد القصه شاهزاده متوجه سیمین حصار شد چون بدو منزلی آن شهر رسید لشکر خود را بکوهستان کشیده
فرود آمد کسی را برای خبر سیمین حصار فرستاده خبر آورد که اصوات لشکر کلو امده روح بخش را از ظفر نوش
خواستگاری کرد ظفر نوش با او بغام کرد که روح بخش دختر من نیست خود مختار است میگوید که هر که در علم موسیقی از عهده
من برآید او را قبول کنم چون جوان ظالم با اصوات رسید گفت منهم خوب میخوانم از عهده برمی آیم ظاهرا فردا الیس فردا مقرر شده
که مجلس آراسته شود و اصوات نغمه بردارد آن سیمعا ن الصاف خواهد شاهزاده گفت ای برادر ابرق تماشایی
نزدیست بیا برویم لوح نیز بمن همین اعتقاد ماراستاد کرده است گفت شهریارا چه قسم برویم فرمود مثل غایب شویم و تو صورت
خود مبدل کن و اگر هم بتبدیل صورت نکنی مضایقه نیست ترا که خواهد شناخت برای آنکه مدتها در مکان طلسم بوده گفت
راست میفرمائید پس هر دو روان شدند وقتی رسیدند که بزرگان و جنیان جمع شده مجلسی مقرر کرده بودند و ملکه روح
بخش در پشت پرده نشسته پادشاه زاده مشغول بود هر ساعت با محرمان خود میگفت کاش این شرط از زبانم بر نیامدی
تا آن شاهزاده درقسمت من شدی و ازین قصه ها رهایی یافتمی و من او را بحسب صورت بطوع و رغبت قبول دارم
لیکن چه کنم سخنی از زبانم جسته حالا اگر ترک میکنم مردم مارا بدنام کنند و سبک شناسند و این اصوات ترساق
کی آمده چه خواهد خواند کنیزان و ندیمانش گفتند ملکه این حرامزاده بسیار زبردست و صاحب شوکت است میترسیم
که مبادا در میان او و پدر شما کار به نزاع کشد و مشکل شود ملکه گفت همین غم مرا هم در عذاب میدارد و خدا خیر کند و این حرامزاده

ابلیس

ابلیس پرست را دفع نماید شاهزاده که لوح را بر سر بسته غایب بود این گفتگو را تمام شنید خوشوقت شد که باری
دل روح بخش نیز با ما همخواه است پس از میان زنها برآمد و مجلس بیرون اصوات را دید که بادی پیروت انداخته و کلاه
غرور و جبروت نشسته امرای او هم در دستش حلقه زده نشسته اند و یک طرف ملک ظفر توشش و مردم او نشسته
اند و ارباب فن موسیقی نیز برای انصاف و اوشان یک طرف نشسته اند اصوات بذات نشسته کلوگفت حالت
منتظر چیست اول ملکه بخواند تا ما بخوانیم ملکه بکنیزی که ادنی ترین کنیزان بود اشاره کرد تا بخواند و سازی را بدست
گرفته نواخت و مقامی را خواند ارباب مجلس محظوظ شدند و تعریف کردند بعد از آن اصوات سازی مانند کردن و
شسته بحیتی بدست گرفته چنان نواخت که آواز دل شکسته هزار مرتبه از آن بهتر بود آنگاه بنوعی بخواند که اهل این
فن انگشت تنها در گوش کردند و آواز هر کس بکراهیت صدای او نمیرسید بر اکثری خنده مستولی شد لیکن از ترس
آن حرامزاده طاقت نداشتند که بخندند و زیر ظفر توشش که مرصع جنی نام داشت و ملکه را بجای فرزند تربیت
کرده بود باین اندیشه که چنان ملکه را چنین حرامزاده بدخنجره سفیهی خواستگاری میکند و اگر ندهم فردا جنگ پیش می آید
آه سرد از جگر برکشید و اشک از دو دیده او گردید اصوات دانست که بر خوشخوانی من دل او بدرد آمد دست ساز او بچوبه را
از دست گذاشت و گفت خوب خواندن زیاده برین نمی باشد ارباب طرب که با اصوات همراه آمده بودند از ترس
او استودند و ارباب طرب اینجا برخاسته رفتند ملک ظفر توشش از کمال حیرت سر پایین انداخت که با آن قرق تملق
کریه الصوت چه بگوید شاهزاده صورت مجلس را دیده بی اختیار بخندید و مضمون این بیت استاد را بر زبان جاری
کرد بیت بس بیست ایمطرب سوهان روح ای دشمن جانی * که بیزار گشت این نغمه های زیر دندانی * مردم مجلس
ازین آواز غیب را شنیده حیرت کردند که از کجا آمد بلکه گفت آواز غیب بابت اصوات در غضب شد و گفت قایل این سخن را
پیدا کرده بیارند تا بکشم مردم او در تفحص مشغول شدند شاهزاده با خود گفت مبادا این حرامزاده کسی از مردم ملک ظفر
توشش از میتی رساند این فکر کرده در پهلوی عم اصوات که بربوط نام داشت لشکر شد بیت مذکور را اعاده کرد اصوات
انرا از عم خود دانست چراکه شاهزاده او از خود را شبیه بآواز بربوط ساخته بود اصوات ریش بربوط گرفته بطرف
خود کشید و مشتی بر سرش زد و گفت ای قرمساق نابکار هرگاه تو که عم من باشی دخل در کار من کنی از دیگران چه توقع
او قسم خورد و گفت ای نابرخوردار من کی گفته ام این چه تهمت است که بر من میکنی اصوات یکی دیگر زد و گفت دلی و مشتی
نیز بر آن افزود و گفت ای بدبخت نابکار گفتن و باز در خدمت چون من پادشاهی انکار کردن این را عذر بدتر از
گناه میگویند او را نیز بد آمد و بی اختیار طپانچه بر صورت اصوات زد هر دو بر هم زدند ملازمان اصوات بربوط را خوب کوفتند
و حامیان بربوط اعواط را ملامت کردند که آخر عم تو گفته می شود شرمی هم در کار است اصوات گفت با این بیحیائی دشمن
و دوست نمانده شرم در کار است حامیان او که امرای اصوات بود نیز گفتند او که قسم میخورد اصوات گفت قسم او چه

اعتبار دارد من بگویم خود از وی شنیده‌ام و حال آنکه سابق هم مرا برین خواندن سرزنش میکرد و میگفت که تو بنخوانی و دیگر
نیاموز امروز در مجلس هم گفت اینها گفته باز از غضب بر برافروخت پیچید و این مرتبه چنان مستی بر مغز من زد که پریشان شده
و بهمان غضب سر پا بر روی بجانب ظفرنوش کرد و گفت اکنون چه میگوئی در مقدمه عقد دختری بر تقدیری که بر هم خوانده باشم
پادشاه با تو گفتم و پهلوان صاحب قوت و جرات چنانکه در وقت غضب از عم خود هم در نگذشتم ملک ظفرنوش گفت اکنون
بابت کرد خود برو من از ملکه روح بخش استرضای حاصل کرده گفته می فرستم اصوات گفت وقت استرضای این را هم خواهی گفت
که طفل بمکتب نمیرود ولی بزندش اگر ضربت خود میخواهی دختر پدر خود و رعیت و ملک خود میخواهی قبول کن والا تو دانی و من
که از تو دست بردار نیستم عموی خود را در راه تو بکشتن داده ام اینها گفته از خیمه ظفرنوش برخاسته بلشکر خود رفت
اما ملک ظفرنوش با چشم گریان و دل حیران بمحلسرا آمده دختر را طلبداشت و گفت ای فرزند کاش تو در خانه من
تولد نمی شدی تا این مصیبت بمن روی نمی آورد اکنون این حرامزاده را قبول کن تا از سطوت او هم در امان باشند
ملکه جواب بدر هیچ نگفت و گریه کنان برخاسته داخل شهر شد و همان جا مصاحبان را طلبداشته گفت مرا باید زهر
خورده هلاک شد زیرا که عشق آن جوان آدمیزاد بسردم مرا بیطاقت میدارد و نظر بر شرطیکه از زبانم برآمده این مهم در توقف
افتاده بود این حرامزاده خر صدا یعنی اصوات زشت هیئت میخواهد باین خواندن مضحک مرا خواستگاری نماید القصه شور و
غوغای عجیبی در محلسرای روح بخش پدید آمد که نوشتن راست نیاید از آنجانب ملک ظفرنوش با سرداران خود مشورت
کرد که چه باید کرد احوال دختر بان قسم دشوار شد اسواط بدذات باین نوع بعضی از سرداران ظفرنوش مثل یلوم
جنی و نعقوم جنی و تمرتاش و مرتاش که جرأتی و قوتی داشتند قرار جنگ دادند اصوات نیز معلوم کرد که ظفرنوش در دادن
دختر حیله میکند طبل جنگ زده صف کشیده خود بسیار جری و زور آور بود خود بمیدان اول آمده یلوم و نعقوم را کشت
و مرتاش و تمرتاش را زخم زده مغلوب ساخت اکثری از لشکر ظفرنوش را بقتل رسانید ظفرنوش شکست
خورده حصاری شد خدا پرست بود بمناجات مشغول گردید لیکن ملکه روح بخش صبحی که قرار زهر خوردن بخود داده بود در شب
شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک را بخواب دید که باو میگوید ای جان جهان زنهار قصد کشتن خود مکن شاهزاده طلسم کشایم
حریفان را بقتل رسانیده ترا در بر میکشم صبح این خواب پیش مرجانه پری که دایه او بود و مصاحبان دیگر تقریر کرد همه گفتند
این خواب دلالت میکند برآنکه مراد حاصل شود و دشمن دفع گردد البته که آن آدمی طلسم کشاست والا غیری مقدور نه
رسیدن درین مقامات از کجا آورد و باین سبب زهر خوردن ملکه در توقف افتاد القصه ملکه را در مناجات و ظفرنوش را در
تحصن و اسواط را در فکر تسخیر قلعه گذاشته دو کلمه از سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل بن احمد بن محمد طلسم کشا و شنکم
اما در محلی که شاهزاده عالی قدر تماشای نغمه خوانی اصوات خر آواز را و تمام گفتگوی اندرون و بیرون را دیده و شنیده و باهم
محاربه یکدیگر را نیز معلوم کرده مراجعت فرموده با برق جنی بلشکر خود آمد نفس طبع بخاطر مبارک اصلا یافت اجازت لوح هم بود جام

بر آب کرده بهیئت تبدیل صورت پریرخیت و صورت خود را مانند سلاطین زادگان قاف بر آورده چون در باغ
بهشت ملکه نام خود را اسمعیل گفته بود و در انجا منصور شاه سفید پوش مقرر کرده ملک خود را از ممالک ایشان دو کرده قلعه پنجم
و ششم قاف نشان داده بر تخت سوار شد شهره انداخت که شاهزاده منصور سفید پوش بخواستگاری ملکه روح بخش از
فلان ملک آمده دوازده هزار پریزاد با بت ابرق مع ابرق لشکر آن شهریار بود نزد این خبر اول با صوات رسید که
شاهزاده منصور نام جوانی بخواستگاری محبوبه تو آمده مانند مار سیاه بر خود پیچید بملک طغونوش پیغام کرد که ای طغونوش
تا اینجا کار را بتعطیل انداختی که دیگری بر آمد اگر خیریت خود میخواهی زود کار را سرانجام ده والا تا رسیدن این شاهزاده قلعه را
زیر و زبر میکنم و تمام شهر را بقتل رسانم ملک طغونوش جواب فرستاد که روح بخش بفرمان من نیست در قسمت هر که خواهد
بود ما و خواهد رسید اول تو رفته این حریف خود را جواب ده اصوات گفت منکه ملتفت بجنگ او نشوم چرا طغونوش را زیر
و زبر نکنم که خون در جگرم کرده با وجود استماع حسن صوت و نغمه مربوط از من دختر بمن نمیدهد این قرار با خود داده فوراً ش
شیدا انداخت و کار بر اهل قلعه تنگ ساخته ملک طغونوش وغیره در مناجات بودند که گرد نمودار شد شاهزاده نامدار بر
ابلق پریزاد سوار رسید و خود را بر لشکر اصوات زده در طرفة العین برهم زد چرا که مردم ابرق جنی جنگ معقول میکردند اصوات
خبردار شده برگشت در میان او و شاهزاده مقابله واقع شد آن شهریار بعد رد حملات او را به تیغ سیماب تاب
قلم زد طغونوش نیز در دروازه قلعه را کشاده بیرون آمد مغلوبه عظمی واقع شد و آخر فوج اصوات اکثری بقتل رسیدند و اکثری
اسلام آوردند و اطاعت کردند و بعضی گریخته رفتند شاهزاده مظفر و منصور بخیمه داخل شد شهرت شجاعت و اخلاق و جمال
شاهزاده بلند اقبال در شهر سیمین حصار منتشر گشت اکثری از شهریاران که در لشکر آن نامور رفتند از اخلاق
مردم لشکر راضی و شاکر برگشتند خبر بملکه روح بخش نیز رسید که شاهزاده فلان الکه بحسب صورت و سیرت سرآمد جمیع
سلاطین قاف تواند شد بخواستگاری شما آمده مثل اصوات زبردستی را بیک ضرب شمشیر مع مرکب چهار پر کاله ساخته
ملکه با مرجانه پری گفت که خواب من راست آمد که شاهزاده پیدا شده دشمن را دفع کرد لیکن همین قدر تفاوت
ظاهر شد که این آدمی زاد که دلم شکار فتراک اوست نبود بلکه دیگری ست مرجانه گفت ملکه سهل تفاوت ست این شاهزاده
نیز صاحب جمال و کمال شنیده میشود ملکه در غضب شده گفت ای دایه عشق تو ندیده که قدر انرا بدانی که بجای معشوق خود
دیگری را کی می پسندد و این خبر نیست که عوض ندارد قبله عشق یکی باشد دیگر بس دایه گفت پس چه خواهی کرد
می شنوی که این شاهزاده چگونه دلاوریست مثل اصوات کسی را که بقدرت از دست او حصاری شده بود چه قسم
کشته ملکه گفت کشته باشد لیکن من شرطی دارم که هرکس از عهده آن بر آید البته که این شاهزاده نیز خواهان نغمات
دلکش خاطر خواه من نداشته باشد اگر اختیار شوهر کنم همان شاهزاده آدمی زاد را خواهم کرد والا بی شوهر خواهم بود دایه خاموش
ماند اما ملک طغونوش بدیدن شاهزاده رفت با یکدیگر ملاقات مساوات واقع شد طغونوش اظهار شکر کرد و این کلمات

که جان من و جان تمام مردم در حقیقت بخشیدهٔ شاهزاده است ملکه ابرق حبشی گفت پس شما هم باید در باره شاهزاده
در مقابل این احسان نیکی بجا آرید دختر خود ملکه روح بخش را با او عقد کرده سپارید که وصف حسن او را شنیده
غایبانه عاشق شده خود را از راه دور و دراز بملک شما رسانیده و بر وقت رسیده دفع دشمن شما نیز کرد ظفرنوش
گفت بخدا که من سعادت خود میدانم و بجان منت دارم که چنین شهریار فلک وقار داماد من باشد لیکن اختیار من نیست
خدا نیکی در دل این دختر اندازد که دست از شرط خود بردارد و گفته مرا قبول کند شاهزاده خاموش بود اما ابرق حبشی
گفت ای ملکه ظفرنوش شما پدر ملکه هستید بهر قسم او را راضی کنید و اگر خواه نخواه موقوف بر شرط نغمه خوانی خواهد بود
خدا آنرا نیز آسان خواهد کرد شاهزاده ما نیز صاحب عقل متین و طبع رنگین است ظفرنوش خوشوقت برخاسته
و برای شاهزاده ضیافت شاهانه فرستاده و خود داخل محلسرا شده زن و دختر را برگرد خود جمع کرده اندکی تعریف
شوکت و شجاعت و اخلاق ستوده و جمال شاهزاده کرد که بالاتر از آن نباشد بعد از آن گفت ای نور نظر عالی قدر
من بخدا که مثل این شوهری نخواهی یافت بغیر از آنکه او احسان بر ما کرده اخلاق او را من وصف نمی توانم کرد باید البته او را
قبول کنی و ما را پیش او خجالت ندهی و سوای این زور ما هم بر او پیش رفت نیست ملکه گفت ای پدر بزرگوار کاش
من متولد نمی شدم که این قضیه همه بر سر من است و کاش قرار این شرط نمی دادم و اکنون همان شخص را قبول خواهم کرد که
از عهده شرط من برآید و بنوعی نغمه خوانی کند که مرغان وحشی برگرد او جمع آیند چنانکه خواندن من است و غیر از این هر که
باشد قبول ندارم در این صورت بهتر آنکه مرا بکشید تا این کلک کوتاه شود و اگر شما نکشید من خود را خود بکشم
ملک ظفرنوش بی دماغ از خانه برآمد و آنچه شنیده بود برای شاهزاده پیغام کرد و گفته فرستاد که من با جمیع مردم بنده
احسان شهریارم و تمام عمر ملازم خواهم بود شهریارا آن دختر شوریده بخت تندخوی بهر قسم باشد او را بدست
آرید منهم رفیقم شاهزاده باز پیغام کرد که بر ما بی تقصیری ملک ظفرنوش معلوم شد فی الواقع بعد ازین ما دانیم و آن
ملکه عالی قدر را اگر از عهده شرط او برآمدیم او را بدست می آریم و الا بخوشی ترک او کرده براه خود میرویم ملک ظفر
نوش و سفرنوش وزیر او و امرای دیگر بندهٔ اخلاق و درست بازی شاهزاده شده تر زبان بکلمهٔ ان هذا الا ملک
کریم برکشادند ملکه روح بخش نیز این جواب و سوال شنیده مفتون اخلاق شاهزاده شده دایه گفت ای ملکه هرچه میخواهی
بگو دلم گواهی میدهد که این شاهزاده البته در قسمت تست ملکه گفت اگر ملک است و اگر بشر که من غیر از شاهزاده آدمی
زاد دیگری را قبول نکنم و این شرط هم حالا من بهانه میگیرم چه میدانم که آخر روی سرانجام این شرط نخواهد شد و الا خود را
تا حال میکشتم القصه در میان شاهزاده و ملک ظفرنوش برضای ملکه چنان مقرر شد که در باغ عشرت سرا مجلس
نشاط منعقد شود و فن نغمه سرای در میان آید استاد ارغنون منصف باشد هرچه او بگوید هر دو قبول کنند بعد از آن
اول ملکه روح بخش بجانب باغ خود رفت آن باغ از سیمین حصارست منزل بود ملکه داخل باغ شده استاد خود ارغنون را

طلب داشت احوال شاهزاده و احوال اصوات و قصهٔ خود همه پیش استاد نقل کرد و گفت ای استاد آن شهزاده شما
کجاست آیا درین چند روز هیچ از مقامات او هم یاد گرفت یا نه صدای خوشی که داشت که از آن گفتن او معلوم
شد ارغنون بخندید و گفت ای ملکه عجب از شما موسیقی مگر هیچ امری هست که اینکس درین مدت قلیل او را یاد تواند گرفت
از خود چرا نمی گوئی که با صدای خوش و شعور کامل تمام عمر تو صرف اینکار شده و هنوز بآن مرتبه نرسیده که سنگ را توانی
آب کردن ملکه آه سرد از جگر برکشید و گفت راست گفتی ای استاد لیکن حالا ما بمرگ گرفتار شده ایم ارغنون گفت
خیر باشد گفت چه خیر مانده دل ما در بند مرشد زادهٔ شما گرفتار شده و خواهان ما دیگری بهم رسیده او هم بموسیقی
دانی خود آنچه معلوم شد اعتماد تمام دارد چراکه از اطوار و اوضاع او معلوم شد که مرد واهی کوتاه همتی می ترسم که از عهدهٔ شرط
برآید و ما را لاچار باید با او رفت بغیر از مرگ چه علاج باشد زیرا که دل گرفتار کسی دیگر شده و بند هوسی ارغنون گفت
تو مرتبه خواندن را بجای نرسانده که کسی بگرد تو تواند رسید و گر از تو تواند برد خاطر ازین رهگذر جمع دار ملکه گفت بهمه
حال آن شاهزاده آدمی زاده را طلب کن تا صحبتی بداریم و تا آمدن پدر او آن شاهزاده را دل کردن وقت را غنیمت شماریم
خدا داند که از عمر ما چند روز دیگر باقی مانده ارغنون گفت ای ملکه او در همان ایام رفت روز یکشنبه تشریف برد و بدر
دیگر پیش او از اینجا رفت ملکه شروع بگریه کرد و گفت سبحان الله فلک اینقدر هم روا نداشت که با مطلوب خود یکروز
هم صحبت بداریم و وداع بنمائیم دایه گفت ای ملکه چرا عبث خود را در بلای افکنی و رنج بیهوده می بری قرار که داده سرکار از عهدهٔ
آن برآید باکی نیست دیگر عشق و عاشق چه دخل دارد حال آنکه اگر این شاهزاده را هم ببینی البته که پسند کنی خالی از کمالی نیست
القصه ملکه درین فکر و غم بود که آمد آمد ملک مظفر نوش و شاهزاده عالی قدر شد آن صحرا از خیمه های سفرلائی و محمل و علمهای
زنگارنگ گردید باغ را نیز آرایش کرده با بیست داد بزم مجلس سرود مقرر شد اما استاد ارغنون نیز حیران بود که با شاه
زاده طلسم کشا چه شد و این شاهزاده دیگر از کجا پیدا شد درین اثنا ابرق جنی با ارغنون ملاقات کرده بهم شاهزاده تمام
احوال را گفت لیکن از اظهار آن پیش دیگران منع کرد ارغنون بسیار خوشوقت شد که باری حق بحقدار میرسد القصه روزی
که مجلس سرود مقرر شد و این خبر در اطراف و اکناف آن حدود منتشر گشت اقوال کوکن که یکی از مخلصان ملک ظفر نوش
بود خود بخود آمده حاضر شد دختر او برق نگاه پری محبوبهٔ ابرق جنی بود نیز آمده چون این همه مردم جمع آمدند روز انعقاد مجلس مقرر گردید
حوالی قصه خوان مجلسی آراسته شد که فلک بنظیر آن کم نظاره داشت چه یکطرف ملک ظفر نوش و امرا او و یکطرف
اقوال کوکن و یکطرف شاهزاده با ابرق جنی وغیره قرار گرفتند و آن طرف پرده های زنبوری انداخته ملکه روح بخش و مادر او و ملکه
برق نگاه وغیره بنیز آن مادر القا نشسته بودند و یکطرف مجلس استاد ارغنون و استاد بربط و استاد موسیقار وغیره ماهران این
فن نشسته بودند . . . و تختی برای شاهزاده روبروی پرده که در آن ملکه نشسته بود فرش کرده بودند
آن شهریاران قرار داشت اما چون نظر ملکه روح بخش و برق نگاه وغیره بر جمال شاهزاده افتاد به انصاف داد که ...

عجب خورشید اوج اقتدارست ٭ عجب ماه سپهر افتخارست ٭ عجب شاه سریر غزو شانست ٭ عجب نوباوهٔ
زین بوستانست ٭ تو گوئی آمده در بزم ناهید ٭ بصد قدر و شرف جمشید خورشید ٭ همه متفق الکلمه شروع
بتعریف کردند و گفتند زهی طالع ان همایون بخت ملکه که اینچنین تاج سر باشد ملکه نیز خاموش بود و در دل انصاف
میداد که راست میگویند و با خود گفت الهی این چه سرست که حرکات و سکنات این شاهزاده عالی درجات تمام
و کمال بان جوان آدمی زاد میماند و جمالی خوبی هم دارد لیکن او نیست زیرا که صورت او در دل من خوب نقش بسته ٭
درین حیرت خاموش بود دایه و ندیمان دیگر ملکه باشاره می فهمانیدند که ای ملکه این شاهزاده را البته قبول باید کرد القصه
مجلس نغمه سازی شروع شد اول کنیزان ملکه نوبت بنوبت میخواندند و شاهزاده بر خواندن هر یک کرد و شاباش
می افکند و روی را میکردانید یعنی بر خواندن انها خوش نشد تا سه روز این جمعیت درمیان بود اخر ملکه ناچار شده
چنگ را بدست گرفته شروع بنواختن و خواندن کرد مرغان باغ و اطراف جمع آمدند و برای از صدا بیهوش گشتند و اهل
مجلس نیز هوشی باقی نماند ملکه چنگ را بر زمین گذاشت و پیغام کرد که ای شاهزاده اکنون ٭ انکه ترا باید بهتر ازین
بخوانی انوقت شرط ادا کرده باشی زیرا که رتبه ذکور فوقیت بر رتبه اناث دارد شاهزاده روی باستاد
ارغنون کرده گفت ای استاد وقت هر که بهتر ازین بخواند چه میشود گفت ای شاهزاده بالاتر ازین مرتبه ایست که سنگ
آب میشود حوضی در پیش ایوان بود از یکپارچه بلور مربع که استادان صاحب صنعت جوف انرا خالی کرده بشکل حوض
ساخته بود شاهزاده فرمود تا آب انرا خالی کردند و موسیقار چوبین را طلب فرمود ارباب مجلس از اهل نغمه نغمه سنجان و
وغیره همه حیران بودند که اراده شریف چیست مگر میخواهد بخواند و سنگ را آب کند بعد ازان آن شهریار اسمی را
که از لوح تعلیم گرفته بود باصول نغمه دلکشا بعد از زمزمه جان فزا موافق وقت خواندن گرفت میخواند تا کار بجای رسانید
که بار دیگر مرغان و وحشیان صحن باغ را پر کردند و اهل مجلس حیران شدند شاهزاده ساز را باز درست کرده کار را
دو بالا کرد بقسمی که اهل مجلس همه مع طیور و وحوش بیهوش شدند ملکه و غیره نازنینان نیز بیهوش بودند حاصل که بهوش
اصلا در اهل مجلس نبود و آب ازان حوض بلور ببرکت ان اسم اعظم می تراوید تا اینکه بموجب آنچه شاهزاده انوقت خواندن را
موقوف کرده ساکت شد بعد از زمانی اهل مجلس بحال آمدند و این تماشا را دیدند نزدیک بود که از کمال حیرت قالب تهی کنند
استادان این فن همه برخاسته گفت نوبت بتحقیق شاهزاده شد نزدیک ملکه یعنی ظفر نوش انگشتری و امادی بدست
شاهزاده کرد و ملکه جان بخش پری که مادر روح بخش باشد پیاله خوشبوی بر سر شاهزاده ریخت و این سرود دیگر از
ملکه نبرسید بود چرا که میدانستند که شاهزاده از عهده شرط برآمد چنانکه باید و شاید آواز مبارک باد از هر طرف بلند شد
مالک ظفر نوش بخدمت شاهزاده عرض کرد که ای شهریار فلک احتشام ٭ خدا یادرت باد و کردون بکام ٭ حقا که
ذات مبارکت آیتی ست از آیات الهی و الا خواندن باین خوبی مقدور هیچ آفریده نباشد اکنون بسعادت تشریف ببر ٭

دوا مل

دو داخل خیام ظفر اعلام خود شده به تیاری اسباب کتخدائی خود اشتغال نمائی و هر ساعتی که خاطر مبارکت اختیار کند سوار
شده تشریف بیار که آنجا همه اسباب عروسی موجود است و این باغ منزل خاص تست شاهزاده خرم شده داخل
لشکر خود گردید ابرق جنی سامان عروسی شاهزاده مشغول شد ملک ظفر نوش و قمر نوش همه آمده حاضر شدند از باغ
تا خیمه شاهزاده که قریب یک فرسخ بود همه را لباس و چراغان بودند و همه جا دسته لشکر با محفل رقص بود چهار طرف نقار
خانه می نواختند و هنگامه شادی گرم بود محبت شاهزاده در هر دل ریشه دوانیده بود حاصل که درین جشن فرخنده
هیچکس ناخوش نبود و همه راضی و شاکر بودند از ملکه عالی قدر ملکه روح بخش عرض کنم که او در چه فکر است دل ان ملکه قمر طلعت
متردد است که چنانکه صورت اصلی شاهزاده او را بیقرار خود ساخته این نغمه خوانی نیز او را از کار انداخته چه عاشق الصوت
واین آمده است شده با این سبب حیرانی او را روی داده که در شرح و بیان راست نیاید با خود میگفت خداوندا این چه
حالت است که نصیب من شده یک دل بیش ندارم و او دو کس را میخواهد القصه بسیار حیران و متفکر و متردد
بود و از کمال حیرت خورد و خواب از وی رفته در دو سه روز زرد و ضعیف شد تا اینکه نوبت دیگر استاد ارغنون را در
خلوت طلبید گفت ای استاد ترا بدین و آیین خود قسم راست بگو آن جوان آدمیزاد کجا رفت است تا گفت
ملکه نمیدانم کجا رفت و ترا با او چکار شرطی که برای عقد خود مقرر کرده بودی از این شاهزاده از انچه باید زیاده بعمل آمد
دیگر باعث این ملال و تفکر چیست ملکه گفت ای استاد تو مرا بهتر از پدری دل از تو پنهان نمیکنم فی
الحقیقت دل من کسی را میخواهد که صورت آن شاهزاده آدمیزاده و سیرت این شاهزاده سرود خوان داشته
باشد یعنی کسی که جامع این هر دو صفت باشد دلم قربان او می شود دیگر هر چه خواهش الهی باشد چاره نیست ارغنون
تحت ربوده گفت ای ملکه اگر من دعائی بخوانم که بسبب آن انچه مقصود دل تست حاصل شود بمن چه میدهی گفت از زندگی
برایم و بکنیزیت دهم ارغنون گفت پس خاطر جمعدار که بعد از عقد چنین خواهد شد لیکن دم مزن اسرار الهی است
بر تو هم آخر روشن خواهد شد این را گفته چندان قسمهای شدید خورد که ملکه باور کرد لیکن حیرت او زیاده شد
ارغنون مرخص شده برآمده پیش شاهزاده رفته احوال را گفت شاهزاده خندان شده فرمود حق بجانب دست اما
روزی شاهزاده اقوال کوهی را طلبداشته سلوک بسیاری کرد چنانکه او را شرمنده ساخت بعد از آن فرمود ای ملک
اقوال ما از تو چیزی میخواهم باید که دست رد بر ملتمس ما نزنی اقوال گفت ای شاهزاده عالی قدر راستی اینکه من غلام
اخلاق توام اگر جان منهم بکار تو آید دریغ نکنم شاهزاده فرمود اگر چنین است دختر خود ملکه برق نگاه را بگفته ما با این رفیق با ملک
ابرق نوجوان بدهی و ما را ممنون خود سازی اقوال لمحه سر بزیر انداخت و آخر گفت ای شهریار سعادت منشت
لیکن در عالم جوانی روز تولد دختر از زبان من سخنی برآمده و آن سخن موکد بقسم گردید شاهزاده فرمود بگو چه سخن بود گفت
ای شهریار روزی که این دختر در خانه من تولد شده من مشغول ورزش بودم که این خبر بمن رسید من دفعة قسم خوردم

رقیبا نوشته اگر سلاطین اطراف را
درین عروس طلبیدند تا ماننده اختر نوکس
و حضر نوش

وگفتم که این دختر حق و اال کسی است که مرا در کشتی زبون کند اگر شهریار ارشاد کند کفاره ان بوهم نا وبال قسم برمن
نماند که گفته آند همین سهل ست و از دن دل دوستان جهل ست من غلام وان دختر کنیز شهریار ست شاهزاده فرمود
که احتیاج کفاره نیست من با تو کشتی میکنم اگر ترا بر زمین زدم برق نگاه را اختیار من ست هر که خواهم بدهم اقوال بخندید و گفت
ای شهریار چون تو اصوات را کشته این سخن میفرمائی و نمیدانی که در جنگ شمشیر کاه دیگر برابر است هر که را خدا داده ما کشتی ام
جدای ست که در نیجا دست زور بالاست شهریار این سخن را بسبب طفلی میفرماید شاهزاده گفت ای اقوال ترا با این
چکار اگر در کشتی ترا زبون خود کردم تو گفته مرا قبول کن والا منهم دیگر با تو حرفی ندارم سخنان بسیار درمیان اقوال و شاهزاده
رد و بدل شد و آخر قرار کشتی درمیان آمد این قصه در همه لشکر مشهور گشت که شاهزاده با اقوال چنین گفت و او چنان
و آخر قرار کشتی درمیان آمد قصه مختصر در صحن باغ عشرت سرا معرکه کشتی بحکم شاهزاده تیار کردند در روزی که برای کشتی
مقرر شد و این ماجرا پیش از کتخدای شاهزاده واقع شد القصه چون روز موعود رسید سلاطین قاف همه برای تماشا
جمع آمدند خواتین نیز در پس پرده ها قرار گرفتند الحاصل شاهزاده تهمتن مثل کشتی گیران لنگوته بست و با جامه باد کشتی
مشغول گردید و بعد از نیم ساعت او را بر زمین زد غلغله از اهل مجلس بلند شد خواتین نیز قربان و تصدق شدند اقوال
تصدق شده بر قدم شاهزاده افتاد و گفت که ای بهر کمال ذات تو آراسته و پیراسته حیرانم که بکدام زبان ترا ستایش
کنم قبول کردم که دختر را با برق نوجوان دهم القصه بعد از سامان بسیار اول عقد برق نوجوان با برق نگاه خوانده شد بعد از ان
عقد شاهزاده با ملکه روح بخش خوانده شد طول و تفصیل آن کتخدای را قصه خوان داند و باید که فی الجمله گفتگوی روح بخش و برق
نگاه را با هم نیز بیان کند القصه چون شاهزاده را با ندرون بردند که آینه و مصحف به بیند اسمی که از لوح بخاطر داشت
خوانده بآب جام صورت خود را شسته بصورت اصلی شد لیکن چون پیش چهره عقود مروارید آویزان بود بر کسی ظاهر نشد
تا آنکه رفته در پهلوی عروس بر تخت نشست ملکه دلفگار نشسته بود و حیران قدرتهای الهی بود القصه بعد از آنکه اهل نغمه
موافق رسوم ترانه مبارکباد خواندند و وقت ان رسید که عروس و داماد هر دو صورت خود را در آینه ببینند که چشم گشود و صورت
مقصود برو جلوه گر شد یعنی شاهزاده را بصورت اصلی دید از حیرت آهی زد و بیهوش شد شاهزاده نیز از کمال شوق بیخود شده بود
چرا که روح بخش همشکل محبوبه او ست لیکن موی بود خوشوقتی قرین احوال هر دو شد که حساب ان برخدا ظاهر ست القصه بهوش
آمدند روز دیگر خلوت برای ایشان در باغ معین شد ابرق جنی محبوبه خود برق نگاه را در برگرفت اما شاهزاده چون اراده
تحصیل گوهر مقصود کرد ملکه بر در انکار زد و گفت ای شهریار بدانکه من از زبان منجمین شنیده ام و پدر و مادرم مرا منع کرده اند
که تا سیزده ماه که دوره زهره ست بدست شوهر زنهار نیائی والا در میان او و تو جدائی ابدی واقع شود القصه
شاهزاده ناچار شده و دست از وی برداشت جهاز عروس که وسعت پیش کارخانه سلطنت بود همه در حجره های باغ
بود چنانکه شاهزاده سپرده از در سپرده گرفتند بعد از چندی روز سلاطین قاف مانند سمنبوش و قمرنوش دختر نوش

بمرخصت

همه رخصت شده بممالک خود باز رفتند این جشنی نیز مرخص شده با عروس خود بملک خود رفت ملک ظفرنوش نیز
شاهزاده گفت ای شهریار شما درین باغ بعشرت مشغول باشید که بنای آن برای ذات مبارک بود و غلام
مرخص می شود این را گفته او هم رفت شاهزاده و ملکه با کنیزان خود و استادان عنون دیگر در بیرون باقی ماندند درین
باغ دریاچه کلانی بود شاهزاده اکثر اوقات خصوص در شبهای مهتاب در کشتی با ملکه می نشست و سیر دریاچه میکرد
شبی بعادت معهود در دریاچه در آمد کشتی بهر جا میگشت مهتاب خوشی هم بود شاهزاده را در آن شب
مهتاب و در عالم آب اسپ خواهشش بی لجام شد و قوت شهوانی بمرتبه اوج گرفت که امتناع ممکن نشد هرچند ملکه
الحاح و زاری کرد بدرجه قبول نیفتاد و دست ملکه را بزور گرفته بر بستر بخوابانید و چون شیر و شکر بادی در آمیخت
لیکن هنوز کار با تمام نرسیده بود که کشتی بچرخ در آمد ملکه فریاد کرد و هر دو دست بر سر می زد که ای ظالم آخر مرا بفراق
خود مبتلا ساختی و از تخت دولت مرا بر خاک مذلت انداختی شاهزاده گوش بسخنان او نکرده هرچه خواست
کرد لیکن کشتی نیز یکایک ته نشست شاهزاده وقتی که خود را در یافت تنها دید چون نیک نظر کرد همان
باغ عشرت سرا بود و اسباب نیز هم موجود بود لیکن نگین دیگر نبود کلید کنیده در دست خود یافت بیرون باغ آمد
کتیبه بنظرش رسید که اکنون چهار طبقه باقی مانده و سه طبقه از آن جدا شده این باغ هم یک طبقه از آن بود و ملک
ارقم شاه و یکتاش خان منتظر بودند آمده مجرا کردند روز جمعه داخل شده بود شب یکشنبه بیرون آمد باقی آن شب
بنقل صحبت گذرانید روز دیگر که یکشنبه بود بحکم لوح جوهر رقم متوجه طبقه چهارم گردید رفتن شاهزاده فلک بارگاه منصور
بقوة الله اسمعیل بن احمد بن محمد بسیر طبقه چهارم از گنبد هفت طبقه خداوندان طبایع رنگین و صاحبان سخنان
شیرین احوال طبقه چهارم را باین ترتیب بدیع بعرض بیان رسانیده اند که چون سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل
بحکم لوح جوهر رقم داخل طبقه چهارم شد بدستور قدری در تاریکی راه رفته از صحرا سر بدر کرد و بعد از آنکه تمام روز در آفتاب
طی مسافت کرد خسته و مانده گردید قریب شام بچند درختی و چشمه آبی رسید عمارت کهنه نیز در آن مکان بود
شاهزاده اول دست و روی خود شست و آب خورد نماز کرد و در فکر این طلسم نشسته که عجب گلستان عظیم است ناگاه
آواز ناله جانگداز از آن عمارت بگوش آن سرفراز رسید متوجه آن شد مرد درویش بسیار خوش ظاهر بنظر آن
شهریار در آمد که بمناجات مشغول است و میگوید ؎ ای فلک با من عجب نقشی غریبی باختی ٭ با مراد خویشتن بی دم
نامرادم ساختی ٭ آه و دریغ با محبوبه عیشی و عشرتی داشتم صد هزار دریغ که از کنار محبوبه خود هزار مرحله دور افتادم ؎
درین بیکسی و بیچارگی هیچکس فریادرس ندارم خداوندا فریادرس مرا زود بمن برسان تا او مرا بمراد رسانم
و تو او را بمراد رسان چنان ناله و زاری کرد که دل شاهزاده بدرد آمد با خود گفت آیا محبوبه داشته از وی جدا شده یا چیزی
گم کرده باید پرسید که چه حال دارد نزدیک او سلام علیک کرد درویش سر بر داشت با شاهزاده بسلوک پیش آمد

ما حضری که داشت حاضر کرد شاهزاده بوی صدق از وی شنیده طعام را خورد لیکن آن درویش اگرچه با شاهزاده
سلوک زیاده از حد کرد لیکن پیوسته ناله میکرد شاهزاده ازوی پرسید که ای مرد درین جا چه کم کرده که از بسیاری
آه و ناله گوش فلک کر ساخته درویش گفت ای جوان عالی شان چه می پرسی انچه بر من میرود کر بر شتر
رفتی زغم میمردندی کافران در جنت الله اعلم شاهزاده گفت باری ما هم بشنویم که بچه سبب این حالت روی
داده و کدام کوه گران تابه که بر شما افتاده تا باعث این همه زاری و بیقراری گردیده درویش گفت پیش کسی خواهم
گفت که دانم ازوی کاری برآید پیش تو گفتن چه سود هرچند شاهزاده اصرار نمود درویش انکار کرد نگفت شاهزاده با
خود گفت ای اسمعیل این مرد درویش ما را به هیچ حساب نکرد و احوال خود را پیش من نگفت باز گفت بجهنم که نگفته
باشد مرا هم با احوال او چکار است بحال خود گرفتارم هرچند درد سر کم بود بهتر خدا تو عالم مرا نبرد دی بوصل ملکه مشکین موی
رساند ای اسمعیل در هر طبقه ازین گنبد نازمینی بصورت محبوبه من دوچار من می شود و الی بر آتش اشتیاق من میریزد
درین طبقه تا حال غیر ازین درویش کسی را ندیدم القصه با این فکر و تردد شب را بسر برد روز دیگر بعد نماز براه افتاد از
بیدماغی که داشت ازین درویش رخصت هم حاصل نکرده روی براه آورد تمام روز گرسنه و تشنه قطع مسافت
کرد و آخر بتکیه همان فقیر رسید حیران شد و گفت از حق نباید گذشت این طبقه خوب سیر دارد که باید تمام روز سرگردان شد
و شام صورت تکیه این گنبدی را باید دید همین که داخل شد فی الواقع همان فقیر را دید حیرت زیاد کرد که باز این طور نابت
در لوح دید چیزی مرقوم نیافت دانست که هنوز وقت نرسیده معلوم می شود چند روز خدمت این درویش باید نمود
القصه شاهزاده داخل تکیه شد این مرتبه که نظر آن مرد بر جمال شاهزاده افتاد خوشوقت شد و استقبال کرد دست
آن شهریار را بوسید و گفت ای عالی جناب مگر بقصد شکار تشریف برده بودی که درینوقت آمدی باری چه شکار
کردی شاهزاده چون بی اذن او رفته بود شرمنده شد و فرمود ایشاه درویشان همین قسم رفته بودم اراده شکار
بود درین صحراها شکاری هم دیده نشد درویش گفت خوش آمدی و صفا آوردی قدم بر سر و چشم من گذاشتی امشب
سلوک بیشتر کرد مرغی را کشت و بدست خود طعامی بخت پیش شاهزاده گذاشت آن شهریار نوش کرد فقیر نیز
بمصاحبت شاهزاده لقمه خورد باز آه کشید شاهزاده گفت ای درویش آخر نگفتی که چه درد داری و مقصود تو چیست درویش
گفت ای شهریار اگر قسمت ست خواهم گفت شاهزاده گفت حالا چرا نمی گویی گفت بقایده ست شاهزاده با خود گفت
اگر غلط نکنم همانا این درویش سودا دارد که هرچندی پرسم احوال خود را پیش من نمی گوید و نگوید منهم غرض بشنیدن احوال
او ندارم شب بعد از نماز بپهلو استراحت گذاشت هرگاه چشم او وا می شد ناله آن مرد بگوش او میرسید شاه
زاده حیران شد و میگفت معلوم می شود که درد او از درد من زیاده ست کاش پیش من میگفت تا موافق مقدور خود در
انجاح او سعی میکردم چون صبح شد بعد از نماز شاهزاده باز عزم راه کرد با خود گفت دیروز بی رخصت این درویش

رفتم راه را کم کرده باز همین جا رسیدم امروز رخصت باید شد پیش درویش آمد و گفت ای شاهزاده درویشان خدا
حافظ با رخصت می نمویم چکنم شما که احوال خود را پیش ما نمی گوئید تا فکری کنم دیروز ما احوال پرسید حالا چکار خود
میرویم اگر حیات باقیست باز ملاقی خواهم شد درویش گفت خدا همراه شما شاهزاده روان شد در دل میگفت
الهی این چه سر است که درین طبقه امروز روز سویم است که داخل شده ام نه تماشای بنظر رسیده که دل را مشغول کنم
و نه کاری پیش آمده تا سرانجام دهم وقت شام باز تکیهٔ آن فقیر پیدا شد شاهزاده بسیار ازرده شد با خود گفت
این طبقه طرفه سیر دارد که تمام روز سرگردان بودن و شب صحبت با این فقیر باید داشت که از آه و ناله نگذارد تا خواب
کنیم بسیار مضطرب شد و مکرر کردید لوح را بر آورده فرمود ای لوح جوهر رقم جای تردد و محل تفکر است باید چیزی ارشاد نمود
والا این صحبت ناکی خواهد بود نوشته یافت که ای شاهزاده ملک کشا بدان که در طبقهٔ چهارم اول تکیهٔ فقیری خواهی رسید
که او احوالی دارد تا دو روز احوال خود را پیش تو نگوید مخفی دارد تو هم بعد طی ساخت باز در مقام او خود را به بینی و روز
سیوم آن درویش احوال خود را تو بگوید کمر همت بحصول مقصود آن بیچاره بر بندد همه جا مقتضای تدبیر خود و رای خود
کار کن تا بنده خدا بمطلب رسد آخر تو هم بمطلب خواهی رسید شاهزاده بسیار خوشوقت شده داخل تکیه شد درویش
سر بزانو بهمان حالت نشسته بود شاهزاده گفت السلام علیک یا شاه درویش سر برداشت شاهزاده ۲ سر
در قدم او گذاشت مدارا و تلطف تمام شاهزاده را نشانید آب گرم کرده پای شاهزاده شست هر چند شاهزاده میگفت
ای درویش برای خدا بگذار چه میکنی قبول نکرد و پای شاهزاده را می شست و میگفت بخدا که امشب ازین قدوم
میمنت لزوم بوی مقصود بمشام جانم میرسد اگر گرد این را بجای سرمه در چشم کشم بجاست القصه آن شب شاه
زاده را با قسام اطعمه ضیافت کرد بعد از ان جارتاری از خانه بر آورده شروع بنواختن و خواندن کرد و مضمون این بیت
خواجه حافظ شیراز رحمة الله علیه را تکرار میکرد بیت مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ٭ که ز انفاس خوشش بوی کسی
می آید ٭ تمام شب اوقات شاهزاده را بخواندن خود خوش داشت چون صبح دمید شاهزاده فرمود ای مرد درویش
چه خبر داری گفت دعا میکنم و امروز اگر بپرسی احوال خود را بیان کنم شاهزاده متبسم شده فرمود بگو پیر در وقت گفتن
نتراوش سر دار جگر بر کشید و شروع بنقل کرد نقل کردن این درویش پیش شاهزاده احوال خود را و حیران شدن آن شهریار
بر افسانهٔ غرابت نشان او بس گفت ای شهریار بدانکه من پادشاه شهری بودم که آن را زنگبار میگویند
ملک و خزانه و حشم و دولت بسیار داشتم لیکن امرای من با من منافق بودند علی الخصوص وزیر با من خیلی نفاق داشت
و چون من عشرت دوست بودم با حوال ملک چنانکه باید نمی پرداختم محبوبان صاحب جمال بسیار داشتم و از
فرزندان غیر از یک دختر که بهزار آرزو نصیب من شده بود دیگر نداشتم نام من ملک خورشید زرین جهر است و نام
آن ملکه شارقهٔ جهان افروز بود حسنی داشت که زبانم از وصف آن قاصر است شاهزاده فرمود باز چه شد گفت ای شهریار

رخصت درویش هم چیزی نگفت آیا او
چه احوال داشته باشد حاصل که تمام
روز راه برفت دفت

۲ زانو دید

در جوار الکهٔ من ملک دیگر بود که دار الملک انرا ثمر لکار نام بود باد شاهی داشت که ملک انمار کج کلاه نام داشت وزیر
من با وزیر او خویشی قریب داشت ان حرامزاده بوزیر من نوشت که بادشاه تو بسیار عیش دوست و از تدبیر
ملکی غافل ست من بادشاه خود را برداشته بر سر ملک می آرم تو امرای دیگر را با خود متفق ساخته بادشاه خود را
مقید ساز من بیا دشاه خود   گفته ترا بادشاه ملک ثمر لکار میکنم ان نمک حرام با نمعنی
راضی شد وان وزیر بدبخت انمار کج کلاه را اغوا کرده بر سر من آورد و این وزیر نمک حرام من که سنکول نام داشت
اکثری از امراء را با خود متفق ساخت چنانکه اگر کسی عرض لشکر غنیم پیش من میکرد اینها گفتند که دروغ ست
تا اینکه اکثر بلاد و قری را از دست من بدر برد و کار بجای رسید که من حصاری شدم یکطرف شهر دریای عظیم بود چون
من دیدم که هیچ صورت مخلصی نیست دو کشتی تیار کرده زن و دختر و انچه از مال توانستم برداشته دران کشتیها نشستیم
و نصف شب کرده متوجه قلعهٔ افراسیه که پسر عم من ملک افراس زری پوش در انجا بادشاه بود گردیدم در راه باد مخالف
شروع شد کشتی قبایل یکطرفی افتاد و کشتی مردانه بیکطرف موج بود که از زمین بر آسمان میرسید آخر کشتی من
بانحالت هم سلامت نماند بشکست من بر تخته پاره سلامت ماندم ای شهریار کاش منهم غرق میشدم تا این
روز را نمی دیدم القصه ان تخته پاره بعد از سه روز بحکم تقدیر رب قدیر بجزیرهٔ افراسیه رسید ماهی گیری مارا از ان
تلاطم امواج برآورد نانی و آبی هم بمن داد تا بحال آمدم احوال ملک ملک پرسیدم گفت افراسیه و ملک افراس
کج کلاه نام دارد و من خوشوقت شدم بماهی گیر گفتم توانی اینقدر کار کنی که حقیقت مرا بپادشاه رسانی تا مورد انعام وافر
شوی و بگوی که پسر عم تو آمده ست ماهی گیر نگاهی بمن کرد گفت حیف ان نان آبی که ترا دادم چه اگر میدانستم که دیوانه
هرگز ترا از آب بر نمی آوردم و میگذاشتم تا غرق میشدی ای احمق همین که از زبانم بر آید مرا پاره پاره کنند دعوی بقدر
حال خود بکن دگر نه کشته خواهی شد ای شاهزاده من دیدم که این کار کار ماهی گیر بیچاره نیست فکر دیگر باید کرد پس اورا
وداع کرده راهی شدم تا داخل شهر گردیدم و پیوسته درین فکر بودم که بنوعی خود را بافراس رسانم آخر عریضهٔ احوال
خود را نوشته بر سر راهش ایستادم روزی که بشکار بر آمده بود عریضه بدستش دادم مطالعه کرد نگاهی بمن میکرد آخر
گفت این مرد را نگاه دارند تا من از شکارگاه مراجعت کنم من تمام روز انتظار او را داشتم یکی از من پرسید که
تو کیستی و این چه عریضه بود که دادی من راستی را بیان کردم او سرهنگ خاص بادشاه بود چنانکه منظور نظر
نیز بود لیکن ازل و سفیه بود بمن گفت ای دیوانهٔ مجهول خود را در نسب با بادشاه شریک میکنی این را گفته مشتی هم بر
گردن من زد منهم بر اعتماد قرابت چون خاطر جمع داشتم طپانچه بر صورتش زدم چند مشت و کردلی در میان من
داد و رد و بدل شد مردم درمیان آمده ما هارا از هم جدا کردند من بر طالع خود گریه بسیاری کردم وان مردک یعنی افراس را
دشنام بسیار دادم وقت شام از سواری برگشت ان سرهنگ خاص منظور نظر چون محبوب ابو کنیفه پیش رفت

وگفت ای بادشاه این کدام کجی سودای ست که امروز حواله ما شده بود میگفت من برادر بادشاه ام مرا بیآد
اورا زدم افراس گفت بد کردی او پسر عم من ست یک وقتی بادشاه بود فلک اورا چنین ذلیل کرد انگاه مرا طلبیده
احوال پرسید من تمام نقل خود را پیش او بیان کردم و از سرهنگ نیز شکوه کردم افراس گفت ای خورشید چهره گله
گذاری از بخت خود بکن سرهنگ مارا واقف بود ازین سخن اگرچه مرا بد آمد لیکن بمقتضای وقت خاموش شدم از
اتفاقات بطالع من همان شب وزیر افراس از زین رای بعلت فجاه درگذشت صبح بادشاه خلعت وزارت
بمن داد و مکانی لایق بمن عنایت کرد من بقسمت خود راضی شدم که باری غنیمت ست لیکن ندانستم که فلک هنوز
با من بر سر عتاب ست همان سرهنگ که اچوان نام داشت کینه مرا در دل گرفت اما در ظاهر با من اختلاط کرم کرد و مزاج
مرا عشرت دوست معلوم کرده زنان جمیله فاحشه برای من می آورد و دل مرا در دام انها افکند و یکسی را پیشکار من
مقرر کرد که حرامزاده مفتری بود در چند روز کار و بار وزارت را ابتر کرد و احوال همه را پیش بادشاه از بیوقوفی من ظاهر
میکرد تا اینکه افراس را بر من غضبناک کرد اینجا وزیر سابق دختری داشت صاحب جمال اچوان تعریف او را پیش
بادشاه کرده مقرر نمود که اگر وزارت باز به پسر او دهی او خواهر را نیاز بادشاه میکند بادشاه قبول کرد و مرا تغیر نموده
داروغگی شهر بنام من مقرر کرد من با بخت خود در عتاب بودم پیوسته بر رفتن سلطنت گریه میکردم باز گفتم خوب
زندگی را غنیمت باید دانست دلبر باید بود بخدمت خود مشغول شدم و بوجه حسن آن را سرانجام میدادم شبی
که کتخدای دختر وزیر متوفی با بادشاه مقرر بود یکشب از آن پیش آن سرهنگ حرامزاده بفن عیاری خود را در
خانه وزیر انداخت و این دختر را دزدیده بخانه من آورد من از فکر او غافل بودم بمن گفت که حرامزاده چند درین شهر هستند
که نمی خواهند شما اقتداری داشته باشید و من از دل محبت با شما دارم چنانکه این دختر را برای شما از
پیش مادر و پدرش خریدم لیکن دختر چون می ترسید اورا باین صورت آوردم امشب اورا نگاه دارید فردا
رام خواهد شد من جمال دختر را نگاه داشتم اما اچوان مرگ خود را بادشاه رسانید و گفت خبر داری که امشب عروس را
حریفان دزدیده برده اند افراس حیران شد درین بین از خانه وزیر نیز این خبر بادشاه رسید مضطرب شد اما اچوان گفت
آیا اینکار که باشد گفت من میدانم اما نمی توانم گفت انکار شریک شماست که الاقارب کالعقارب گفته اند پس عیاران
فرستاد تا آن دختر را دزدیده برند و آن شریک شما نیست مگر پسر عم شما بزرگان گفته اند دست را چندان قوت
مده که اگر سلسله دشمنی جنبانند تواند پس فوجی از سرهنگان همراه خود برده سر زده در خانه من داخل شد آخر شب
بود من غافل خوابیده بودم و آن نازنین بجنبان بعمل دارو که آن لی ایمان بیهوش بود اچوان اول بر سر دختر رفته او را مجاذکر
آورده بود انداخت لعبا زان بر سر من ریخته دست بدست مرا بسته پیش افراس برد افراس روی بمن کرد و گفت ای
بدبخت مناسب بود که نظر بناموس من اندازی انوقت بر من ظاهر شد که همه شرارت اچوان بود لیکن بازی از دست

رفته بود هیچ فایده نداشت هرچند من انکار کردم قسم خوردم کسی نشنید فرمان داد تا مرا بقتل رسانند اخوان با لهنگ مرا گرفته
از شهر بیرون آورد هر ساعت مرا میزد و میگفت ای شوریده بخت اگر آن روز بر مشتی که من بر تو زده بودم اکتفا میکردی
امروز باین روز گرفتار نمیشدی شما تنها میکرد و دشنامها میداد تا اینکه در صحرای مرا بر سر نطع نشاندند مردم شهر
همه بتماشای این برآمده بودند بعضی دشنام میدادند و برخی افسوس میکردند ناگاه گرد پیدا شد دختر افراس شاه
که زیبا ملک نام داشت اتفاقاً گذارش برآمده بود در رسید نقاب بر چهره و باز بر دست که نظرش بر وقت من افتاد
احوال من پرسید مردم احوال را گفتند مرکب مهمیز کرده میان معرکه آمد وقتی رسید که جلاد شمشیر را علم کرده بر سر من می
گردانید و اخوان مردود او را تاکید میکرد که زود سر این شوم بدرگاه قاضی الحاجات بمناجات مشغول بودم و بطرف هر کس
میدیدم ناگاه زیبا ملک رسید و نهیب بجلاد داد که خبردار دست نگهدار جلاد ملکه را دیده خشک برجا ماند اخوان لعین پیش
رفته بعد از سلام عرض کرد که ای ملکه عالم ظلم بدتر ازین نمی باشد که این بدبخت سبیل بجرام حق ناشناس را یک لمحه مهلت
دهی زود بفرما تا او را گردن زنند و دیگران عبرت گیرند ملکه گفت خاموش ای حرامزاده نمک بحرام کونی در جناب اقارب
ما باین زبان حرف میزنی ای اخوان بی ایمان تقصیرات ما را تفصیل داد ملکه سراپای مرا بتامل دیده گفت ای اخوان هرچه
بگوئی اختیار داری اما بحق خدا که من از پیشانی او خط بی تقصیری میخوانم و تو چنین میگوئی بالفرض اگر گفته تو هم راست باشد
بس این خانه ویران خود بسزای خود رسید چه جزای هر کس درخور قدر اوست که از مرتبه سلطنت بوزارت تنزل کرد
و از آن هم بخاک مذلت افتاد و زیاده ازین چه باشد و معهذا خللی هم در حصار عصمت وزیر نه انداخته چنانکه بود سلامت
بپادشاه رسید حالا همین بس که این بخت برگشته را آزاد کنم و از ظلم و خود بد رهانم اخوان گفت حاشا رحم بر ظالم ظلم است
بر مظلوم او را البته باید کشت سهل تقصیری نیست که قابل عفو باشد ملکه گفت ای مادر بخطا چیزی که ما فرمودیم تو انکار کنی
آن حرامزاده نیز باعتماد تقرب پادشاه چون مغرور بود تند شد و گفت ای ملکه من شما را نمی شناسم آنچه پادشاه فرموده
بعمل می آرم هان ای جلاد چه استاده بزن گردن او را ملکه را بد آمد پس تیری در چله کمان پیوسته چنان بر سینه اخوان
زد که یکه و جنازه بود جسته زده بر زمین افتاد و جان بمالک داد مردم برهم خوردند کسی از طرف ملکه آمده بمن گفت ای سیه
روزگار چه استاده هر طرفی که دانی و توانی خود را ازین مهلکه برآر من نیز سراسیمه راه صحرا در پیش گرفتم و تا دو پاس روز
قطع مسافت کردم تشنه شدم آهنگ بالای کوه کردم ای شاهزاده با بخت خود در تلفس و عتاب بودم و آن نازنین را
دعا می نمودم القصه بامید چشمه آبی بالای کوه رفتم جمعی از نازنینان را در آنجا یافتم وسواس کردم آخر توکل بر خدا بآنجانب
قدم گذاشتم قضارا همان ملکه عالی قدر یعنی زیبا ملک در آن جمع نازنینان دیدم که بالای چشمه آهوی را کباب میکرد
نظر یکی از آنها بر من افتاد و شناخت و بی اختیار سوی ملکه شتافت که آن جان بخشیده شما یعنی مالک خورشید
شوریده بخت در اینجا رسیده هم درین اثنا من رسیدم تامل از آنکه آنها چه سازند یکایک با ملکه دو چار شدم ای جوان

ص بخت را که سلطنت حور را بباد داده
اینجا اسم تا فصل درین ملک شیرانداز زده
از تیغ میر دار رید پس ص

عالی قدر

عالی قدر چه گویم که چه دیدم ابیات جمالی دیدم از حد بشر دور بلکه ندیدم از پری نشنیدم از حور بلکه رخ زیبایش
رنگ گل شکسته بلکه قدش پای هزاران سرو بسته بلکه آینه در پیش داشته با صلاح شکسته زلف و ریحان
کاکل و جعد سنبل اشتغال داشت من از کمال شیفتگی آهی کشیدم و مضمون این بیت را ادا کرده از خود رفتم گرچه
روشن گشته از رویت چراغ آینه را بلکه سرمه چشم سیاحت کرده داغ آینه را بلکه بزم او کلکانات
کلک نسخ
از رخسار تو بلکه منیت از نظاره آن یکدم فراغ آینه را بلکه خاطر بیچاره را هم گلستانی کن ز لطف بلکه تا کجا باشند سیر باغ
آینه را بلکه در حالت بیهوشی بگوشش من رسیده که میگفت این شوریده بخت را پاره پاره کنید که میخواهد نیل بدنامی
بر چهره ملکه مالکش غنیمت نه دانست که از قتل نجات یافت اکنون سلسله عشق با ملکه ما می جنباند نظری با نخرف کن که چه
در دماغ دارد یکی گفت که ضیافت به تیر جانگاه باید دیگری گفت اگر من حکم شود از یک ضرب شمشیر دو حصه اش عدل کردانم ملکه
نهیب داد و با دایه گفت ای دایه بیمروت از خدا بترس و از روز جزا اندیشه کن دیروز این مرد پادشاه عالی جاه
بود چنانکه سلطنت ما نصف مملکت ادهم بود فلک او را باین روز نشانده پس ملک دیگر را دیگر چه زنیم افسوس که بعد
من انصاف ندارد و الا با وجود قرابت قریب یا بعید بایستی کمک او کند و اگر توفیق این نیافت پس این سلوکی
که با این بیچاره کرد ملازم مروت مردی لایق نیست اگرچه پدرم نیز تقصیری ندارد هر چه کرد آن حرام زاده یعنی اجوان کرد
خوب شد که بسزای اعمال خود رسید دایه چون تسلط تمام داشت تند شده گفت ای گیسو بریده پس اراده چیست
مگر با چنین سیه روز کاری عشق بازی در سرداری ملکه تبر رسید گفت دایه جان غصه مکن چنان کاری کنیم که نه سیخ بلکه
سوزد نه کباب زیرا که نجات داده خود را از دست خود کشتن اصلا مناسب نیست مبادا در وبالش گرفتار شوم و مصداق
این مضمون گردیم بیت که از چنگال گرگم در ربودی بلکه چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی بلکه پس بالفعل مناسب اینکه
گلاب پاشیده او را بحال آرند و جا بمجلس دهند تا کیفیت احوالش بزبان او مفصل معلوم نمایم پس بشراب لایعقل کرده
گذاشته برویم دیگر با کجا و دکجا دایه گفت منظور ازین که گفتی چیست گفت همین که تا زحمت بر رحمت مبدل نگردد و نتیجه نیکی
به بدی زایل نشود زیرا که این محل تنبه و عبرت است نه موقع تیز و غفلت دایه خاموش ماند مرا بحال آوردند برخاستم
آداب بجا آوردم چون دایه پی کار خود رفت بحکم ملکه بمجلس جا یافتم شرابم دادند چند جام متواتر زدم هر لحظه نگاه باین ماه میکردم
و از بیم مفارقت آهی میکشیدم تا اینکه ملکه از دست خود جامی بمن عنایت کرد و گفت ای ملک خورشید میدانی که مسیحا
بدل منیت و بخبری که دست رس نباشد از تلاشش آن باکشیدن اولی چه رنج بیحاصل سودی نبخشد من خاموش
بودم و در میدان عشق بر کام پیش می فرسودم تا اینکه نظر بر لطف او جرات کرده دست بدست او رسانیدم و کف بر کف
او مالیدم لذتی بردم که نزدیک بود بیهوش شوم آنملکه هیچ نگفت بلکه در مهربانی افزوده تبسم نمود اما یکی از کنیزان بر دایت
این ادا را دیده بر دایه که ضابطه بانو نام داشت نقل کرد دایه تخم کینه در دل گرفته آمد و بیهوشی در شرابم داد چند جامی خوردم

واز خود رفتم و بگرای شهریار خبر ندارم که دران محلس چه شد وانها کجا رفتند و مارا کجا گذاشتند اما از احوال خود عرضکنم که چون
بهوش آمدم خود را بکنار دریا یافتم و یک کشتی کوچک را با دو ملاح دیدم ملاحان یک رقعه بمن داده کشتی خود را بدر بردند اول
جزع و فزع بسیار بر جدائی ان گلعذار کردم و آخر رقعه را برکشودم مهر ضابطه با نو بران دیدم نوشته یافتم که ای شوریده بخت سیه روز
وای برگشته روزگار خود سوز هل جزاء الاحسان الا الاحسان مگر همین معنی دارد که در مقابل آن احسان ملکه که در حق تو کرده
و ترا از قتل نجات داده تو او را فاسد کردی و با او دم عشق زدی خدا نخواسته اگر شمه ازین مقوله بگوش پدر رسد آحدی را
از ما و ملکه زنده نگذارد ای دیو خصال در جنب نیکی عزم بدی کردی بد احال تو کاش اول صورت خود در آینه میدیدی تا لیاقت خود را
میدانستی حکیم از خدا ترسیدم و زاری ملکه نیز مانع کشتن تو شد تا ترا زنده حواله ملاحان نموده فرمودم تا ترا در بیشه انداز ند
که دیگر روی آبادی نه بینی تا جان دهی بیت هر انچه می باید پیش گیر هر نیو مانع دل سر خویش گیر که هرگز نما حفت زاغی شد
ره مرو دهقان بباغی نشد هم خاک ذلت فنادی از تخت هچکاره سیه بخت با سبز بخت ای شهریار چون من رقعه ان
فهمیده دیدم عالم در نظرم تاریک گشت تا دیری بخاک غلطیدم و گریستم و نالیدم لیکن حاصلی ندیدم ناچار شدم و براه افتادم ده
روز قطع مسافت کردم تا باین تکیه رسیدم درویشی خدا رسیده که در اینجا ساکن بود چون مرا باین حال پریشان دید مهربانی
کرد احوال پرسید گفتم حضرت چه احوال خود را تقریر کنم امیدوارم که یک دعا در حق من کنید تا زود ازین جهان بردم که زندگی بسیار
برمن ناگوار است نجشید و گفت اول مطلب خود را بگو اگر بدانیم که حصول ان در قسمت تو هست چنان خواهم کرد من تمام مطلب
خود را از ابتدا تا انتها پیش ان بزرگوار نقل کردم افسوس خورد و گفت فردا جواب این تو میگویم تمام شب او بحضور قلب متوجه
جناب باری و من بناله و زاری گذرانیدم چون صبح شد مرا طلبید و گفت ای ملک خورشید خاطر خود را جمع نگهدار که هر مطلبی
که داری بیاری جوان مرد شاهزاده که موی من اشهد باشد با ان خواهی رسید اکنون یکهفته از عمر من مانده چون بمیرم مرا انجا گسپاری
و منتظر قدوم ان شاهزاده باشی آخر گذار او درین مقام خواهد شد و ترا بمطلب خواهد رسانید علامت او انست که روز اول
چون اینجا برسد شب بماند از تو احوال بپرسد تو بگو صبح برخیزد برود ولیکن قضا وقت شام او را باز درین مقام رساند و او
حیران شود الشب ضیافت او را بگوشت مرغ کن و تملق را زیاده نما روز دیگر باز احوال بپرسد بگو او باز برود شام باز آید
القصه چون روز سیوم از تو احوال بپرسد بگو که او ترا بمطلب میرساند منکه درویش صفا نام دارم سلام مرا باو برسان
ای شاهزاده مشکل کشا آخر انچه درویش صفا گفته بود بظهور آمد بعد هفته خود جامه گذاشت من در ماتم او گریبان را پاره کردم
و او را انجا که سپردم این قبر اوست و این برنج و غیره غله و روغن و مرغ همه از وقت او درین گنبد مهیاست مرا گفته بود که
چون این قدر روغن و برنج بماند خود مخور و برای مهمان نگاهدار چنانکه بگفته او عمل کردم و نخوردم تا شما را دیدم اکنون بیت دست
من است و دامنت ای شاه نامور هر قصه که بود مرا گشت مختصر ها باقی امر کم اعلی تمام شد ان قصه ملک خورشید زرین
جستر در خدمت شاهزاده بحالی قدر حیران ماندن سلطان کوچک برین دو مشکل حیرت بیان گرستن آن شهریار بر حال خورشید زرین

جستر

چتر غواصان دریای معانی و ناظمان لالی نکته دانی چنین آورده اند که چون ملک خورشید زرین چتر پادشاه شهر زرنگار
قصه خود را در خدمت شهریار فلک اقتدار سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد تقریر کرد آه سرد از جگر بر کشید و زار زار
مانند ابر بهار بنالید و گفت ای شهریار انصاف کن که من چند مصیبت کشیده ام اول غم رفتن سلطنت که در نظر ارباب جاه
و دولت محبوبه از آن زیباتر نخواهد بود دویم غم مهاجرت آن دختر والا گوهر یعنی ملکه شارقه جهان افروز که غیر از و فرزند دیگر نداشتم
و حقا که بآن حسن و جمال و شعور و کمال و غنج و دلال زنی در عالم نخواهد بود و شهریار تعلق بدیدن دارد الیشاه زاده سخن را بی پرده
میگویم که باعتقاد من که چون تو شاه زاده فلک جلال غران ماه اوج کمال در عالم موجود نباشد و غم سویم غم مفارقت آن
نازنین ماه رخسار یعنی زیبا ملک جنت ملک آخر است شاهست که عشق او در سن وصال آتش بدل و جان من زده مانند
شمع میکرد و تمام * داو ما را تا فلک در محفل جانان مقام * این را گفته چنان گریست که شاهزاده را دل بروی بسوخت *
و یاد محبوبه خود کرده در گریه با او موافقت کرد آخر با خود گفت که در هر طبقه از این کنیزان باری اینقدر بود که نازنینی بصورت محبوبه
ما بر ما جلوه میکرد و اوقات ما را خوش میداشت و در اینجا آنهم بنظر نمی آید ملکه با دیده و یکی را بمطلب رسانید
لیکن حیران بود که چگونه او را بمطلب رساند و اول کجا رود و چگونه این سلطنت بر باد رفته خود باین حالت ماند ترد عظیم
شاهزاده را پیش آمد ناچار شده در لوح دیوانگی رقم یافت که اول سعی کرده باز او را بر تخت سلطنت متمکن ساز
بعد از آن سعی کن تا محبوبه او با دو برسد خدا ابل او را نیز با وخواهد رسانید السعی منک والاتمام من الله العلی العظیم لیکن این
در لوح نبود که چگونه و بکدام طریق این مهم عظیم را سر انجام دهد معلوم کرد که این را برای ما واگذاشته اند در گوشه نشسته
بفکر مشغول شد و آخر رای آن شهریار برین قرار یافت که اول ملک خورشید را برداشته بزرنگار برد و آنجا قضیه زمین
بر سر زمین همین اندیشه در خاطر آن کرم پیشه استحکام یافت از ملک خورشید پرسید که هیچ میدانی که از اینجا ملک
تو چند منزل توان رفت گفت بخدا که نمیدانم و من از روزی که داخل این تکیه شده ام بیرون نیامده ام که بدانم شاهزاده
گفت پس بر خیز توکل بخدا راه رویم تا ببینیم بکجا میرسیم هر دو قدری آذوقه آب نیز برداشته روان شدند و بر طرفی
که دل شاهزاده گواهی میداد میرفت تا بعد از چهار روز بکنار دریا بآبادی رسیدند و داخل شدند احوال آن آبادی
پرسیدند شنیدند که از مضافات زرنگار است قریه عنبه نام دارد شاهزاده گفت ای ملک خورشید باری بمملک
تو رسیدیم گفت شهریارا بالک از خواست اگر از من می بود بمن میماند حاکم این قریه محمود سرخ چشم بود که سابق از طرف
ملک خورشید بود چون نوبت سلطنت به انماز بلکار رسید او نیز حکومت را بمحمود مذکور مجانا گذاشت القصه شاه
زاده و ملک خورشید در بازار باتفاق سیر کنان میرفتند که سواری محمود از شکارگاه رسید اهل قریه اهتمام کردند در وقت
کناره شدن چشم محمود بر ملک خورشید افتاد و بعد از چهار سال دید ملک خورشید اگر چه محمود را چندان نمی شناخت *
لیکن محمود خوب میشناخت همین که دید بشناخت تیز تیز نگاه کرد تا یقین شد کسی را گماشت که هر جا این فقرا این

ص
سر تا پای من میسوزد و این را گفته است
باز گریه افتادم و این مضمون را ادا کرد
عمر ما در سوختن چون شمع

احتیاطاً

جوان فرود آیند ما را خبر کن و خود بخانه رفت شاهزاده بیک جای فرود آمد در فکر بود که آدم محمود سرخ چشم آمد که ای درویش
و ای جوان شما را ملک محمود می طلبد ملک خورشید متوهم شد و گفت ای شاهزاده ملک در تصرف دشمن است مبادا او مرا
شناخته قید کند و بدست دشمن دهد شاهزاده او را تسلی داد و گفت خاطرت ازین ممر جمع باشد خبر ببریم بلکه خیریت ما
درین باشد غرض بهر قسم بود خورشید را برداشته پیش محمود آمد محمود مجلس را خلوت کرده از ملک خورشید احوال پرسیدن
آغاز کرد که چند روز است فقیر شده و اصل وطنت کدام ولایت خورشید سراسیمه شد اما شاهزاده فرمود ای محمود اگر توفیق
داری خبری بدرویش بده و ازین سوالات بیحاصل چه حاصل محمود گفت ای جوان بخدا که مطلبی دارم شاهزاده گفت اول
تو مطلب را بگو تا درویش نیز احوال خود را نقل کند محمود گفت ای جوان بحق خدا که راست میگویم من که پادشاهی داشتم
بعینه صورت این درویش داشت از بخت بد کم شد میگفتم اگر این درویش آن پادشاه باشد خدمتی بتقدیم رسانم
و شرط نمک حلالی بجا آرم شاهزاده گفت اگر دروغ گوئی و دغابازی کنی حکم گفت دروغگو بغضب خدا گرفتار شود من پیوسته
در تلاشش می باشم اگر جای سراغ پادشاه یابم شرط جان نثاری بتقدیم رسانم ملک خورشید هراسان بود لرزه در
بر اندامش افتاده بود شاهزاده او را تسلی داد و گفت ای محمود رحمت خدا بر تو خوب شناختی این درویش پادشاه
تست و مرا برداشته آورده که باز او را بر تخت سلطنت متمکن سازم از تو نیز یاری که ممکن باشد بعمل آر محمود این سخن شنیده
برخاست بر پای ملک خورشید افتاد و هر دو گریه کردند خورشید بالضرورة احوال خود را پیش محمود نقل کرد محمود بعد از شنیدن
گفت اینها همه مسلم لیکن این جوان که تنها تشریف آورده که ملک را باز بر تخت بنشاند مرا در حیرت انداخته شاهزاده خندید
و گفت ای محمود منهم حیرانم از پادشاه خود بپرس که چه در من دیده که مرا باین کار برگزیده ملک خورشید آنچه درویش صفا
درباره شاهزاده باو وصیت کرده همه را پیش محمود باز گفت و گفت مهربانی ترا هم بر حال خود من همین قدوم این شاهزاده
میدانم محمود گفت حقا که این سخن راست است چراکه تا دیروز همین بخاطر من بود که هرجا ترا بیابم قید کرده پیش انمار شاه
بفرستم لیکن همین که ترا با این جوان دیدم از اراده خود برگشتم و خدمت شما را پیش نهاد همت ساختم بعد از آن از
شاهزاده احوال پرسیدن شهریار تمام احوال خود پیش او بیان کرد محمود حیران ماند و گفت من هرگز در عمر خود نام گنبد
هفت طبقه نشنیده ام و لوح و جام را نیز نمیدانم شاهزاده باو نمود محمود بمجرد دیدن باوجود عدم قدردانی با طبع مطیع و منقاد
شاهزاده شد و حلقهٔ غلامی او را در گوش کشید چراکه اینهم از خاصیتهای لوح جوهر رقم بود که خدا پرست بدیدن
آن مطیع صاحبش میشد القصه هر سه بصحبت نشستند بعد از آن محمود بشاهزاده گفت ای شهریار اکنون غلام تابع امر
و حکم شهریار است شاهزاده فرمود که انمار نابکار متغلب چقدر لشکر دارد گفت صد و بیست هزار پرسید بعد از اینکه بر نابکار
مسلط شد با رعیت و امرا چه سلوک کرد گفت بار قتل عام کرده آخر امان داد و وزیر حرامزاده را که مایه فتنه و فساد شده بود
سزای نمک حرامی رسانید چه روزی که بر تخت نشست او را گردن زد که هرگاه با ولی نعمت خود این سلوک کردی با ما از تو

چه توقع داشته باشیم بعد از آن دریچه خود را بملک خودنگار فرستاده امرای دیگر را نوازش کرد شاهزاده پرسید چه قدر
فوج داری گفت ده هزار سوار پرسید همه محکوم اند گفت بلی پرسید از امرا دیگری را هم گمان داری که محبت ملک خورشید
داشته باشند و سلطنت او را خواسته باشند گفت جزم نمی دانم شاهزاده فرمود پس حالا تو ملک خورشید را پیش
خود نگاه دار و من بشهر زرنگار میروم تا موافق را از منافق معلوم کنم و بدانم که از امرا کسی دوستدار ملک خورشید هست
یا نه محمود حیران شد و گفت ای شهریار چه قسم خواهی رفت و چگونه معلوم خواهی کرد فرمود ظاهر خواهد شد بالفعل ترا با این
کاری نباشد روز دیگر آن شهریار از قریه عنبه برآمد و بشهر زرنگار که سه منزل بود رسید و آب جامه بر سر ریخته بصورت صندل
داخل شهر شد شهر او را بکمال زینت و فرحت و آبادی و معموری یافت خلایق آنجا را اکثر دوستدار ملک خورشید یافت
و طلبا نیز بودند که دم از دوستی اثمار گچکلاه میزدند شاهزاده تمام روز بسیر مشغول بود وقت شب چنان لحاظ مبارک او راه یافت
که لوح را بر سر بسته بخانه هریک از امرا در خلوت ایشان حاضر شود و معلوم کند که دوستدار ملک خورشید از ایشان کیست
قصه مختصر هر شب آن شهریار در خلوت هریک از امرای نامدار میرفت تا بعد از پانزده روز بروی اینقدر متحقق شد که اثمار زرین
کلاه و احرام زرین جامه و قبول سخت کردن بوسته با ملک خورشید دارند و بجان دوستدار اویند و بکر میگویند که از
ما کمی واقع شد در برنمک بحرامی کرد حالا هم اگر ملک خورشید پیدا شود از لوازم فدویت آنچه از دست ما برآید کوتاهی
نکنیم شاهزاده اینقدر صبر دیگر کرد که شبی این هر سه کس در خانه احرام جمع شوند و در حالت شرب خمر آه سرد از جگر
برکشیدند و یاد ملک خورشید کرده بهای های گریستند شاهزاده که غایب بود ناگاه آواز داد که ای احرام و ای قبول
من موکل غیبی ام اگر زبان شما با دل شما موافقت داشته باشد بادشاه شما را پیدا کنم اینها اول واهمه بر داشتند
و تفحص زیاده نمودند کسی را نیافتند و آن آواز را باز شنیدند چون این حالت سه مرتبه تکرار یافت همه را یقین شد
که بی شک آواز موکل است پس هر سه برخاسته تسلیمات کردند و قسمها خوردند که ما راست میگوییم شاهزاده فرمود اگر
راست میگوئید پس هرکدام صد هزار تن بقریه عنبه بفرستید بهر خانه که خواهید و چون بشنوید که بادشاه شما پیدا شد
خروج کرده از اثمار گچکلاه بهانه جنگ مرخص شده بپادشاه خود ملحق شوید و لشکر بر سر زرنگار بکشید حق تعالی بپادشاه
شما سپه سالاری داده که از عهده اثمار و غیره پهلوانان بیرون خواهد آمد اگر گفته مرا اصل نیارید سر هرکدام از شما در جامه خواب
از تن جدا کرده خبر شرط است اینها ترسیدند و قسم خوردند که البته چنین کنیم شاهزاده از آنجا برآمد روز دیگر این هر سه کس
باز جمع شده مصلحت کردند که دیشب این چه آواز بود هرکدام سخنی میگفت و آخر قرار دادند که اگر امشب باز چنین آوازی پیدا
شود بلااهمال خرد زر را روانه کنیم شاهزاده آن شب باز رفت امشب این هر سه در خانه اشتغال جمعیت داشتند شاهزاده
باز آواز داد که ای دروغگویان چرا مردم زر را روانه نکردید و قسم خوردن و گفته خود عمل نیاوردن چه معنی دارد اینها گفتند که
منظور از فرستادن زر چیست شاهزاده گفت پادشاه شما فوج ندارد بفرستید تا نگهدارد اینها را یقین دو بالا شد

در روز دیگر بهانه ادای قرض شصت هزار تمن هر سه کس روانه غیشه کردند شاهزاده خود را بعینه رسانیده احوال را گفت
محمود سرخ چشم حیرت عظیم داشت بعد از چند روز آمد محمود پای شاهزاده را بوسید و شروع به تکاپو اشتیاق کرد در اندک
روزی قریب بیست و پنج هزار سوار گرد آمدند تخت و چتر برای ملک خورشید ترتیب دادند در ساعت سعید او را بر تخت
نشاندند اول کسی که مبارکباد داد شاهزاده دلاراد بود این خبر در ممالک محروسه منتشر شد چنانکه ملک انمار که چلان نیز
شنیده کنکاشها در میان آمد آخر موافق قرار سابقه اسقال و احرام و تبسول هر سه برپای خاسته عرض کردند
که ای شهریار هنوز وقت از دست نرفته و فوج ایشان که همه نوملازم اند چندان قابل اعتماد نشده اند حکم شود که ما هر سه
برویم و ملک خورشید را اسیر کرده بیاوریم و محمود سرخ چشم را بسزای اعمال رسانیم بنوعی این سخنان گفتند
که در دل انمار نابکار تاثیر کرد همان ساعت بخلعتهای خاص ایشان را سرفراز کرده مرخص کرد اینده سی هزار سوار همراه
این هر سه کس بودند اما خزانه معقولی همراه گرفتند در راه هر سه با هم گفتند که گفته موکل همه راست شد تحقیق موکل
غیبی بوده لیکن معلوم نشد که سپهسالاری ملک خورشید تعلق بکه دارد بلی گفت ظاهرا عبارت از محمود سرخ چشم باشد
احرام گفت اگر محمود سپهسالار است معلوم شد تبسول گفت بهمه حال اگر دیگری باشد ما کمر بسته خود را در جنگ با او بیازمائیم
و او را مطیع خود کرده اطاعت پادشاه کنیم قضا را شاهزاده ازین گفتگوی ایشان نیز مطلع شد برای اینکه گاهی شبیه غایب
شده در مجلس ایشان حاضر می باشد تا شبی تشریف برده این گفتگو را شنیده آمد و سپهسالاری را برای خود
ترتیب داده منتظر نشست چون ایشان نزدیک رسیدند بر ایشان صف کشیده خبر با ایشان رسید که نوجوانی در سن
نوزده یا بیست ساله قلیل القامت سپهسالار ملک خورشید است اگرچه جمال فرو دارد لیکن دست و بازوی پهلوانی معلوم
که از وی کاری بیاید ایشان بملک خورشید پیغام کردند که ما همه فدوی پادشاهیم لیکن میخواهیم نیروی سپهسالار تازه را ببینیم
و او را پیش ما باید فرستاد خورشید بمشورت شاهزاده جواب فرستاد که سپهسالاران را در میدان بیاید دید در
مجلس هر کار طبل جنگ زده بمیدان بیاید و به بیند ایشان هر سه گفتند که ما اراده جنگ نیامده بودیم هرگاه پادشاه
خود چنین می فرماید چه مضایقه اندک سپهسالار را نیز ما هم ببینیم و معلوم کنیم القصه طبل زدند روز دیگر صف کشیدند اول اشقال
بمیدان آمد شاهزاده بمقابله او رفت اشقال عجب جوان آفتاب مثال دید گفت ای دلاور آفرین بر شیری که تو خودی عجب دل
دگر داری که با این قامت قصیر بمقابله چون من قوی هیکل آمدی لیکن چونکه جنگ با من برای تو صرفه ندارد اولی آنکه دست
از منصب سپهسالاری برداری و هر خدمت دیگر که خواسته باشی برای خود بگیر زیرا که این کار جوانان دیو قامت عظیم جثه
مهابت است من میدانم که پادشاه ترا بجای فرزند میداند و برای خاطر تو این خدمت بتو داده لیکن دوستی نکرده شاهزاده
فرمود اگر ما را زبون کرده این سخنها بگوی جای دارد و بالفعل این سخن را پوچ و لغو میگوید اشقال را بد آمد و غضب بر وی
مستولی شد گفت بیت چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار من از راه نصیحت تو سخن گفتم و تو مرا

بزرگی

پیچ کوه راوردی معلوم شد اجل گرفته این را گفته شمشیر کشیده بر شاهزاده انداخت آنجناب شجاعت مآب یک دست
او را گرفته شمشیر از دستش بدر کرده و همان جلدی کمر زنجیر او را گرفته از صدر زینش بر کنده دست او را بسته حواله
کسان خود کرد شپول گفت مرا این نوجوان جادو گرفت باری منهم به هنیم بمیدان آمد بجنگ نیزه مشغول شد شاهزاده
نیزه او را از طعن سیوم هوائی ساخت و حملهای دیگر نیز رد کرده او را هم برداشته بسیار احترام کرد ابجالت را دید انگشت
تعجب بدندان گزید و مرکب را بمیدان جهانیده از اسپ پیاده شد و رکاب شاهزاده را بوسه داد و گفت حقا که جنگ با
چون تو نیی که بی شک مؤید من الله است کردن حرام است و بر من یقین شد که سلطنت مملکت خورشید بار دیگر بمیمن
قدوم تو رسید القصه این هر سه اطاعت بدل و جان کردند شاهزاده از میدان مراجعت کرد خورشید مجلس بر روی امرای
خود بیاراست در مجلس این هر سه امرا دیدند که خورشید شاه با شاهزاده سلوک دیگر دارد یعنی آن شهریار را قبله و کعبه
خود میداند و خود را کمترین غلامانش می شمارد و باعث حیات و آبرو و سلطنت خود می شناسد حیران احوال شاه
زاده شدند که این چه کسی است و از کجا بهم رسیده و آخر تمام کیفیت را معلوم کرده پای شاهزاده را بوسیدند و برگرد
او گردیدند و شنیدن انمار نابکار احوال اطاعت امرای سه گانه و خود عزم جنگ کردن و کشته شدن آن خونخوار
ضلالت از دست شاهزاده فلک شوکت و نشستن ملک خورشید زرین چتر با عانت شاهزاده بر تخت سلطنت
زرنگار و رفتن شاهزاده بطلسمش بیا ملک اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون انمار
نابکار شنید که آن هر سه امیر که رفته بودند بدست سپهسالار تازه ملک خورشید که شاهزاده منصور نام دارد گرفتار شده
حلقه اطاعت در گوش کشیدند و باز پادشاه خود کردیدند مارا ازغصه بر خود پیچید و حرامزاده بسیار بر خود مغرور است
در زور و پهلوانی خود را اسفندیار ثانی میداند به تیاری افواج مشغول شده با صد هزار سوار بعزم جنگ از زرنگار برآمد و زیر خود را
نیز نوشت که فوج برداشته از نمرنگار بیاید و عقب فوج حریف خود را میرساند ازینجانب شاهزاده نیز فرمود که لشکر کوچ کنند
القصه مابین عنیه و زرنگار تلاقی فریقین رو داد و بعد از بغاهما طبل جنگ زدند و هر دو لشکر صف کشیدند و سمراق نمر
نگاری سپهسالار انمار نابکار بود بمیدان آمد شاهزاده او را با ده پهلوانان دیگر در یک روز کشت روز دیگر انمار خود
بمیدان در آمد شاهزاده بمقابله او رفت انمار گفت ای نوجوان بیا اطاعت من کن شاهزاده فرمود که مغرور حمله بیا القصه
تا شام باهم جنگ شمشیر درمیان بود و آخر انمار نابکار از دست شاهزاده نامدار بدار البوار شتافت مغلوبه خونی واقع
شد تا سه روز بازار ملک الموت گرم بود و آخر نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم ملک خورشید شاه زرین چتر وزید مردم نمرنگار
همه بقتل رسیدند و مردم زرنگار با امرا همه اطاعت کردند و امان یافتند ملک خورشید متوجه زرنگار شد و شاه
زاده محمود و سرخ چشم را بجانب نمرنگار فرستاد وزیر انمار بیای که آمده بود این خبر شنیده بگریخت و داخل قلعه شد
محمود رسیده سر سواری آن قلعه را فتح کرد و وزیر انمار الجار را کشت خود مستقل شد از حضور شد حکومت نمرنگار بمنوت

شاهزاده بنام محمود نوشتند از ینجانب ملک خورشید آمده بر تخت سلطنت متمکن شد جشن خسروانه برآراستند
بادشاه در خلوت تصدق شاهزاده شد و گفت ای شهریار بیمن الطاف عالی اطهر تو که باز بر تخت دولت
متمکن شدم اکنون دو مطلب دیگر باقی ست یکی بدست آمدن ان محبوبه ما بر دکه ولم در بند زلف اوست دویم همه سیران
زن و فرزند من که بی ایشان تخت سلطنت چندان لطف ندارد شاهزاده فرمود یک مطلب که صورت امکان دارد یعنی
بدست آوردن آن محبوبه تو زیبا ملک بنت افراس اما مطلب دویم که عبارت از جدا شدن اهل و عیال تو باشد موقوف
بر فضل خداست چراکه موت و حیات ایشان برکسی معلوم نیست و بر تقدیر یکه زنده هم باشند پس معلوم نیست
کجا باشند بار حق تعالی ما را مطلع سازد ملک خورشید گفت شهریارا راست میفرمایید لیکن درویش صفا مرا همین قدم
شهریاری امیدوار حصول هر سه مطلب کرده شاهزاده فرمود از جامع المتفرقین همه چیز ممکن ست القصه رای خورشید
انجلای شاهزاده فلک قدر در مقدمه زیبا ملک بران قرار گرفت که خود اول با سه چهار هزار سوار یکه چین بعنوان سفارت
به تبدیل صورت با فراسیه رود و بعد از ان هرچه مصلحت وقت باشد بعمل آرد آخر چنین کرد و نامه از طرف ملک خورشید
با خود گرفته با چهار هزار سوار یکه چین در کشتیها درآمد و چهار کشتی مقرر کرده سه کشتی را مال تجار مقرر فرمود و یک کشتی را مال
الچی شهرت داد و در هر کشتی هزار سوار نشانیده روان شد جزیره افراسیه از ینملک بسیار دور بود چنانکه جهاز های
شاهزاده در بیست روز رسید خبر بملک افراس شاه دادند که الچی ملک خورشید شاه با سوداگران می آید شاهزاده
هم صورت خود تبدیل نموده بود و هم نام خود را عزیز الملک مقرر کرده بود اما چون خبر مذکور بملک افراس رسید حیران شد
که آیا کدام ملک خورشید باشد یکی که از برکت نکلی بخت اینجا آمده بود که بشومی قدم او سر ننگ خاص ما اجوان کشته شد
داد زنده بدر رفت اما همان ست که باز بمساعدت بخت تخت دولت خود را یافت یا دیگری نام او گرفته نیز الچی داخل
ملک او نشده بود که این خبر باو رسید و متردد شد لیکن ما اول دو کلمه از احوال سابق دختر او نقل کنیم که چون اجوان را کشت
بروی چه گذشت راوی بگوید که چون اجوان بی ایمان از دست ملکه زیبا ملک بنوعیکه مذکور شد بقتل رسید و ملکه بشکار رفت
ملازمان اجوان خبر بافراس بردند و گریبان را چاک کرده احوال را گفتند افراس در غضب رفت و رفته با زن خود گفت
که دختر تو اکنون دخل در امور ملکی میکند سر ننگ ما را کشته و قیدی ما را خلاص کرده باید او را ادب کرد که اینقدر هم شوخ
چشمی نباید خاتون ملک مادر زیبا ملک از اجوان کولی دل پری هم داشت با شوهر بجنگ برخاست و خشونت آغاز نهاد
و گفت چرا نباشد اکنون برای یک کولی حرامزاده باید که دختر را ادب کنی که از غصه خود را هلاک کند و یک چراغ که داریم
انهم خاموش شود و ادب یعنی چه در فراق ان کولی باید که دختر را بکشی چنان جنگ کرد که افراس بمعذرت آمد اما چون ملکه
از شکار برگشت کنیزی با و گفت که دایه شما در حق ملک خورشید بیچاره چنین سلوک کرد آزرده شد و بمقتضای القلب
یهدی الی القلب ملک خورشید را دوست میداشت دل او هم مایل بود بوسته ذکر او را با محرمان خود بمیان داشتی

وتخم مهر ملک خورشید در دل میکاشتی و دایه او ضابطه بانو از همان روز بیمار شد زیرا که در وبال ملک خورشید گرفتار
گردید اکنون از شاهزاده گیتی ستان عرض کنم که روزی که داخل ملک افراسیه می آمد تا بشش فرسخی شهر رسید
خیمه زد و از جانب ملک افراس وزیر خود ناصح الملک برای ملازمت ایلچی مقرر کرد و داو پسر خود را تلقین کرد که فردا ایلچی را
استقبال کرده بیاورد اما ان شب بخاطر شاهزاده رسید که در محلسرا رفته بکنیز دختر پادشاه را ببیند معلوم
کند که ایا او هم سر اختلاط ملک خورشید دارد یا نه لوح بر سر بسته غایب شد در محلسرای ملک حاضر شد همه جا میگشت
محلسرا را بالمطراق تمام یافت کنیزی از کنیزی در انوقت پرسید که ملکه در کجاست گفت بدیدن دایه خود رفته که او
سخت بیمار و بحال نزع گرفتار است ان کنیز گفت پس انجا باید رفت شاهزاده نیز همراه او رفت تا بمنزل دایه رسید
ملکه را بقرینه و قیاس بشناخت و حسن و جمال پسندید اما ملکه بر سر شستی بحال دایه بجا آورده برخاست بمنزل خاص خود آمد
غیر از محرمان همه بیرون رفتند ملکه فرمود ای سرو بالا دیدی که منتقم حقیقی این قحبه را بچه خرابی کشت این بیچاره یعنی ملک
خورشید است که او را میکشت قحبه باعث قتل دو کس شده یکی ان بیچاره از خانمان آواره که بناحق او را براهی بیابان مرگ
ساخت و یکی من که آخر در محبت او خواهم مرد شاهزاده بهمین سخن عوض داشت بیرون آمد خوشوقت بود که یار
معشوق نیز مثل عاشق بیقرار است بخیمه خود داخل شد روز دیگر پسر ناصح الملک وزیر برای استقبال ایلچی آمد و او را برداشته
پیش ملک افراس آورد افراس شاهزاده عجب جوان صاحب جمالی دید بعد از انکه ان شهریار را بجای لایق نشانید
پرسید که ای عزیز الملک ملک خورشید پسر مهربان شماست که ملک خود را حواله اشرار کج کلاه کرده خود گریخته کجا با
که نیفتاد یا دیگری ست باین نام شاهزاده فرمود ای پادشاه معلوم می شود که اوقات سامی بسیار بغفلت میگذرد
که بسمع شریف نرسیده که چون طالع ملک خورشید از حضیض و بار بار دیگر باوج اقبال رسید حق تعالی ملک منصور
نام جوانی را باو رسانید که ملک او را باز باو داد ها اکنون ملک خورشید پادشاه هر دو ملک است چه ملک انما بالکار
نیز تعلق بملازمان او دارد و میخواهد که ممالک دیگر را نیز مسخر کند ای ملک افراس عجب است که باوجود قرابت از احوال
ملک خورشید شما غافل بودید افراس را ازین گفتگو بد آمد و گفت ای جوان اول بگو که تو کیستی که سخنان زیاده بر
دهن میگویی گفت من یکی از مخلصان ملک منصورم افراس گفت چرا که ما را با ملک خورشید قرابتی نیست شنیده بودم که
پدر من با پدر او در جای ملاقی شده باهم صیغه اخوت خوانده بودند بعد ازینکه او از برگشتگی طالع وارد ملک ما شد در سلوک
با او کوتاهی نکردیم او را از نوکران عمده کردیم وزارت باو دادیم کار و بار وزارت را در اندک زمانی خراب کرد و خود بغیر
از عیش و عشرت کاری نداشت ما وزارت از وی گرفته دار و غلی شهر باو دادیم باز از وی یک تقصیر سر زد که گفتن
ان مناسب نیست باری اگر او قصه خود را پیش کسی گفته باشد تو هم شنیده باشی والا خواهی شنید بالفعل گفتن آن
مناسب نیست شاهزاده گفت بخدا که از ملک خورشید اصلا تقصیری بوقوع نیامده باشد بلکه دشمنان در حق او سعایت

کرده باشند ملک افراس گفت حالا این مذکورها گفته به اکنون نامه بیار تا ببینم شکر نوشته یا شکایت کرده شاهزاده گفت
سابق آنچه در میان شما و او واقع شده شما دانید و او بالفعل شما را نامه ضرورت افراس گفت ای جوان تو خود انصاف کن که برای نامه
نوکر شما هم مناسبت شاهزاده فرمود نوکر وقتی که بود بود نشیب و فراز روزگار می باشد حالا او پادشاه صاحب شوکت است بیت آدمی را
بچشم حال نگر نه ز خیال پری و دیو بگذر ناصح الملک گفت ای پادشاه برای خاطر این جوان ایلچی باید طلبید و نامه را گرفته نثار
نامه کرد نامه حواله منشی کرد منشی اول مطالعه در آورد و بعد از آن بلند خواند نوشته بود که بعد از حمد الهی و نعت انبیا و اوصیا علیهم السلام
برای مهر انجلای ملک افراس پوشیده نماند که در آن ایام که بگردش طالع ناکام روزگار اینجانب را با ملک انماک انداخت و ملک
نیز در توجهات خود تقصیری نکرده بود لیکن علاج بخت بد چه توان کرد دشمنان در حق اینجانب تهمتها بستند و ملک بیچاره آنرا
قبول کرد لیکن باز چون طالع اوجی مد نظر داشت از مرگ جستم لیکن بدام زلف دختر بلند اختر آن پادشاه گرفتار آمدیم چرا که هم
از روی مروت دیده شد و هم صیت حسن او شنیده شد اکنون که باز حق همین توجه شاهزاده منصور بار دیگر تخت سلطنت
نصیب ما کرده عشق آن ملکه آفاق ما را بر آن داشت که از ملک خواستگاری کنیم توقع که آن ملک نیز با ما بر لطف باشد و قبول
این امر مراسم محبت و اخلاص را موکد گرداند و الا عاشق بیقرار می باشد به هر قسم که ممکن خواهد بود گرفته خواهد شد دیگر شما را
جای کلام نخواهد ماند و السلام چون این مضمون بگوش ملک افراس رسید عالم در نظرش تیره و تار گردید و گفت سبحان الله کسی
که دیروز بر نطع قتل نشسته بود امروز از ما متوقع چنین امر است ما را از پهلوانان می ترساند حکم اگر بجای این جوان دیگری
ایلچی شده می آمد از غصه او را میکشتم ای منشی جواب این نامه چنین خواهی نوشت که ای ملک خورشید اگر آن روز آن شوخ دیده
گیسو بریده ترا از کشته شدن نجات نمی داد امروز تو چگونه این نامه بما می نوشتی هر چه کرد آن شوخ دیده کرد دانم که بر روز
کار او چه باید کرد و تو همان حق ناشناسی که بر محبوبه ما که دختر وزیر باشد نظر انداختی و او را دزدیده طلب کردی کسی که در حرم
ولی نعمت خود خیانت کند سزای او همین است که باز با دختر هند اول اینکه من اراده لحظه کردن آن گیسو بریده ندارم
و اگر هم داشته باشم پس مثل تو خاین زانی که هرگز نخواهم داد اگر چه تو پادشاه تمام عالم شده باشی و اگر مرا از بسیاری لشکریان
نوجوان که تازه سپه سالار است می ترسانی سر خود را بسنگ میزنی همه مردم جزایر دنبا در امر کنم که لشکر ترا در دریا مستاصل
سازند و نگذارند که یکی بسلامت بخشکی رسد بیت تو کام خویشتن از دیگری خواه * که این دولت سرا ماوای
تو نیست منشی شروع بمسوده کرد افراس شاه با ناصح الملک وزیر گفت که این ایلچی را در فلان منزل فرود آر فردا
پس فردا آمده جواب نامه بگیرد و مرخص شود شاهزاده آن وقت دم نزد اما چون بمنزل خود آمد سرداران و جماعت ایرانی را
طلب داشته فرمود که فردا پس فردا این مرتبه که من به بارگاه افراس روم شما همه با فوج بر در بارگاه حاضر شوید و آن
سه هزار کس را که بشکل قافله و سرداران ایشان را بصورت سوداگران بود طلب داشته گفت که بهانه تماشا
شما هم بر در بارگاه حاضر شوید همین که غلغله از اندرون بارگاه بگوش شما برسد شمشیرها را کشیده و هر کرا بیابید بکشید

نکار

تا کار یکسو شود و من در بارگاه با افراس می فهمم دان سرداران که شاهزاده گمان زور و قوت با ایشان داشت
به شکل خادمان مقرر کرده و گفت ببین که من افراس را از تخت برکنم شما هر کدام سرداری را بدست آرید کار به عام است
همه قبول کردند روز سیوم آدم بطلب شاهزاده آمد که بیا رخصت شو شاهزاده اندرون بارگاه رفته بجای خود نشست و
افراس خشم آلوده بود لیکن به شاهزاده گفت ای نوجوان من از محاوره و فصح تو بسیار محظوظ شدم اگر نوکر من شوی
علوفه ترا از سرکار خورشید مضاعف کردانم و رتبه ترا بافزایم جواب نامه دیگری خواهد برد شاهزاده فرمود خیر ما حکم
شمشیر داریم و اکنون بدست ملک خورشید آمدیم دیگری را موجود نمی دانیم ملک فارس از رده شد و جواب نامه
را دور انداخت که بگیر و برو شاهزاده او را برگرفت و خود واکرده مطالعه کردن گرفت ملک فارس و سرداران
او حیران شدند که این چه صحبت است که ایلچی نامه را خود واکرده میخواند مگر برای او نوشته بودند همه خنده میکردند و بعضی
شاهزاده را طفل و بعضی بی شعور میگفتند اما چون نامه را خوانده پاره کرده دور انداخت غضب بر فارس مستولی شده
و گفت ای طفل نادان این چه حرکت غریب بود که از تو سر زد اول جواب نامه را تو چرا خواندی و بعد از آنکه خواندی پاره
کردی یعنی چه این قدر بی ادب ترا نمی دانستم اکنون واجب است که ترا بقتل رسانم شاهزاده گفت من نامه را می دیدم
که چه نوشته چون دانستم که جنگ است مرا خورشید شاه گفته بود که با تو جنگ کنم فارس بقاه قاه خندید و گفت
ظاهر از جنون داری که گاه گاهی ترا میگیرد تو با این دهن با من جنگ خواهی کرد شاهزاده گفت بلی همین دهن دهن — بهمین
ترا خواهم شکست فارس بانگ بر سرداران خود زد که این بیدولت را دریابید امکال تیغزنان باتیغ تیغ منی بر شاهزاده
دویدند تیغ انداختند شاهزاده تیغ او را خالی داده با شمشیر صفی بن آصف او را قلم کرد و جستی زده خود را برابر
تخت فارس رسانید و تا بر خود می جنبید کمربند زرین او را گرفته برداشت بر زمین زد دست او را بسته با
لهنگ بدست خود گرفته با تیغ روی بسرداران آورد سرداران شاهزاده نیز هر کدام سرداری را گشت
و بعضی را زنده گرفتند [illegible] غلغله عظیم در بارگاه بلند شد مردم بیرون بیدینان را زیر شمشیر گرفتند
ناصح الملک وزیر سر برهنه کرده پیش شاهزاده آمد و گفت ای شهریار معلوم شد که تو ایلچی خورشید شاه نبوده
بلکه مربی و قوت طالع اوئی برای خدا و بصدق دین خود را ایمن و رابگذار و عهد و پیمان از من بگیر که هرچه رضای تو باشد
چنان کنیم اگر بفرمائی دختر را عقد کرده همراه تو دهیم شاهزاده گفت غرض ازین چه مطلب قائم ناصح الملک گفت بر ذمه من
آمد تو بادشاه را بگذار قول و قسم در میان آمد ناصح الملک ملک افراس را بخانه خود برد و شاهزاده با مردم خود در قلعه
در دیوان عام و خاص ماندند در تمام محلات بند و بست و عمل و دخل خود کرد وزیر بپادشاه گفت ای ملک اکنون چه میگوئی
گفت مثل که هوشی ندارم هرچه میدانی بکن که با عجب اژدهای دو چار شده بودم زهی طالع ملک خورشید که چنین
مردم بدو داده کمر بسته اند وزیر پیغام بجا تو نامک فرستاد که سامان عروسی دختر کن که باید برود دی

اورا روانه زرنگار کنیم خاقان ... ملک نیز متردد بود زیرا که
عشق دختر بر ملک خورشید از زبان کنیزی بادمعلوم شده بود راضی گشت الحاصل مطیع شدند و در چند روز سامان
ملکه زیبا ملک کرده همراه شاهزاده اورا روانه زرنگار کردند و مال بسیار با اخلاص نامه همراه داد و بعد از طی منازل شاهزاده
بزرنگار رسید ملک خورشید با جمیع ارکان خود باستقبال برآمده علی رؤس الاشهاد بر پای شاهزاده افتاد
وگفت ای قدرت مجسم ما در حقیقی بیت مشکل ز توجه تو آسان * آسان ز تغافل تو مشکل * نمیدانم که بکدام زبان
شکر احسان ترا بجا آرم القصه شاهزاده داخل شهر شد و ملکه را بعزت تمام و حرمت لاکلام با خورشید زرین
چتر کتخدا کرد خورشید شاهزاده را تکلیف جلوس بر تخت نمود قبول نفرمود لیکن ان شهریار حیران کار خود بود که تا حال درین
طبقه غیر از بنگه ایکار و بکران آدمیم کاری برای ماندن محبوبه مشکین موی بخاطرش رسید بیاد او زار زار بگریست و شروع
بمناجات بدرگاه قاضی الحاجات کرد رسیدن خواجه تصویر نام سوداگری و خبر آوردن او از زن دختر ملک خورشید و رفتن
شاهزاده ایشان را و عشق شاهزاده دوباره بهمان اخرونده دختر ملک خورشید و باخر رسیدن سیر طبقه چهارم
اما گلدسته بندان گلستان سخن سازی و چمن آرایان بوستان نکته پردازی چنین آورده اند که چون ملک خورشید
زرین چتر توجه شاهزاده عالی قدر بمطلب عظیم خود که عبارت از تخت سلطنت و محبوبه ماه طلعت باشد فایز گردید شکر
احسان شاهزاده را با حمد الهی قرین گردانید هر روز سه نوبت تصدق شاهزاده میشد و میگفت ای ملک منیر عالی
مقدار نمیدانم ترا از جنس ملک شمار کنم یا از نوع بشر و بکدام زبان شکر احسان ترا بتقدیم رسانم اکنون حق تعالی اکرام خود را
باتمام رسانید و اهل و عیال مرا هم باز بمن ملاقی کرد اندو بیشتر این آرزو برای آن دارم که ان دختر بلند اختر من یعنی یارقه *
بیمثل روزگارست در حسن و جمال و قابل کنیزی شهریارست دلم بسیار میخواهد که او بدانشود اورا نذر چون تو عالی قدری نمایم
اگرچه باین هم از عهده شکر احسان تو بیرون نیایم شاهزاده فرمود ای ملک خورشید انکار موقوف بر فضل پروردگارست
چراکه هرگز معلوم نیست که قبایل شما ورکابند زنده اند یا مرده اند من مکرر در لوح هم دیدم هیچ برمن ظاهر نشد معلوم شد طبقه
تا حال سوای محنت و رنج بوی مقصود اصلا بمشام من نرسید یکطرف جد و پدر من یا بهادران اسلام در بند طلسم
گرفتار دیگرطرف عشق ملکه مشکین موی مرا بی تاب و بیقرار می دارد باری دران هر سه طبقه سابق گاه گاهی بصورت محبوبه ام برما
جلوه کرده و مدتی تسلی بخش خاطر ما شده بود درین ایام سیر نابود صفحه لوح نیز از خطوط موهبت و من بسیار دلتنگ
شده ام چه کاری که بحکم لوح بمن رجوع شد بتقدیم رسانیدم و هنوز مآل کار معلوم نشد القصه شاهزاده با ملک خورشید
ازین قبیل سخنان میگفت که لیکن ... آمده عرض کرد که ای بادشاه خواجه تصویر سوداگر بر در بارگاه حاضرست بار می طلبد
شاهزاده متعجب شد وگفت ای ملک خورشید این کیست که عجب نامی دارد ملک خورشید گفت ای فلک شوکت
سوداگریست تصویر در دست و خود نیز مصور بی بدل است و از ساکنان خریره نیز مکرست مبالغ خطیر خرج کرده تا مصور شده و چون

که هنوز ضرور [illegible] دارد [illegible] شده ملکه [illegible]
درین قصه [illegible] فصل جدا [illegible] سیر این طبقه
که با خود جدا [illegible] رسید که درین

بعد بود خود قدم در طریق تجارت گذاشته تجارت تصویر نیز اختیار کرده چنانکه هر بار که درین ملک آمده قریب دوازده هزار مرقع
تصویر از هر قبیل همراه او بود بقیمت معقول میفروخته و در خریداری نیز مثل او کم کسی از بهای تصویر میرسید بدین سبب مردم عالم
او را خواجه تصویر میگویند شاید نام او دیگر باشد شاهزاده فرمود بیاید باری تماشای تصویر او کرده دل را مشغول سازیم القصه
سوداگر را آوردند شاهزاده او را مرد [illegible] موبی یافت از اصل نامش پرسید گفت نام غلام خواجه بهشت است و مشهور
بخواجه تصویر شده ام فرمود مرقعات تصاویر خود طلب کن تماشای کنیم خواجه انگشت قبول بدیده گذاشته همه مرقعات را
طلب کرده شاهزاده در باغی که اندرون قلعه بود نشسته با ملک خورشید بتماشای تصویرات مشغول شد نقشه
هر شهری و هر جزیره و اشکال هرگونه خلقتی و هر قسم جانوری در مرقعات بودند و همه را در کمال خوبی کشیده بودند شاهزاده
میدید و انصاف میداد ناگاه از مرقعی صفحه تصویری بدست شاهزاده افتاد که از دیدن آن متعجب شده چه دید که کوهی ست
واقع در میان دریا و چند درخت سر تا سر آن کوه سر بفلک کشیده و در شاخ هر درختی قفسی کلانی
از طلا و آهن آویخته اند و در هر قفسی صورت زنی کشیده اند از آن میان نظر شاهزاده بر تصویر ماه طلعتی افتاد که زیاده
بر پانزده سال داشت و صورت او بسیار شبیه بمحبوبه شاهزاده ملکه مشکین موی بود اگرچه در طبقه ها مانند وهم افروز
دلخوش ناز و روح بخش همه شبیه ملکه مذکوره بودند لیکن در هر طبقه محبوبه که با شاهزاده دوچار میشد شباهت او به
بمحبوبه طبقه ماضیه زیاده تر بود تا باعتبار طالع شوق آن شهریار افزون تر گردد و دولت وصال نشود پس انجام که
نظرش برین تصویر افتاد بی اختیار آه سرد از دل پر درد برکشید و طالب وصال صاحب تصویر گردید ملک خورشید
چون احوال شاهزاده را متغیر دید بترسید و سبب تغیر پرسید شاهزاده آن صفحه را بدست ملک خورشید
داده و نشان داد که صاحب این تصویر دل از من برده غم او مرا بجان آورد لیکن نمیدانم آدمی ست یا جانوری باین
صورت مخلوق شده تا او را در قفس کرده اند یا چه بلا ست ملک خورشید نیز دیده آهی کشیده از هوش
رفت چون بهوش آمد گفت ای شاهزاده جلیل القدر در اینکه شکی نیست که این تصویر بارقه جهان افروز ست
لیکن نمی دانم که صورت او را چرا در قفس کشیده اند همان ساعت مردم بطلب خواجه تصویر رفتند و او را آوردند ملک
خورشید و شاهزاده از وی پرسیدند که ای خواجه مبتر این تصویر از کجا بدست تو افتاده احوال را بیان کن خواجه نگاهی بر آن
صفحه کرد و گفت ای شهریار این صفحه را تمام بدست خود کشیده ام و اصل این مقدمه آنست که دو سال قبل ازین کشتیهای
من بحسب الاتفاق بجزیره رسیدند که طالالیه نام داشت کوهی مرتفع در آن جزیره واقع ست من با جمعی داخل آن جزیره
شدم و سیر کنان همه جا میگشتم تا بآن کوه رسیدم با صد [illegible] از بالای کوه رفتم بسیار سبز و خرم بود و درختان
بسیار داشت و این قفسها که بنظر رسید در آن درختان دیدم که آویخته بودند و در هر قفسی زنی مقید بود و میوه گذاشته
من متعجب شدم تا بقفس این نازنین رسیدم لی اینکه از وی احوال بپرسم بخاطرم رسید که تصویر این دختر را باید کشید

که عجب حسنی دارد اسباب همراه من بود همان لحظه روبروی او نشسته بکشیدن شبیه مشغول شدم باندک زمانی کرده
تصویر را بر داشته خاطر خود را جمع کردم بعد از ان از وی پرسیدم که ای ماه فلک خوبی وای خورشید سپهر محبوبی تو کیستی
و در ینجا چگونه افتادی و درین قفس ترا که کرده ان دختر آهی کشیده زار زار بنالید و گفت ای مصور ز دود از ینجا برو که مبادا
تو هم مثل ما گرفتار شوی من مساحت کردم و در مبالغه افزودم که احوال خود را بیان کن تا شاید فکری در باره شما
بجا آرم میخواست ان نازنین که در بیان احوال خود لب بسخن بگشاید که ناگاه شوری برخاست چه دیدم که گروهی از غولان
نمودار شدند که موهای ایشان زرین بود یعنی رنگ طلا داشت چون مرا دیدند بر من دویدند د قصد من کردند و زبان
خود شور کردن گرفتند هر کدام چوبدستی بدست داشت من گریختم و برق انداز ان من سر را با ایشان شد زدند تفنگها را
آتش دادند باری من بکشتی سلامت رسیدم و از چنگ انها برجستم لیکن از تفنگیان من چهل کس بر گشتند
و شصت نفر مردم انها گرفتار آمدند دیگر احوال انها معلوم نشد ای شهریار بعد از ان من این تصویر را رنگ آمیزی
کرده بعینه شبیه کشیدم چنانکه یک سر موی تفاوت از اصل ندارد اما این تصویرهای زنان دیگر که درین قفسها
کشیده ام انها همه درست نیست بلکه خیالی ست که صورت کوه این قفسها برای تهمیت این ماه پیکر کشیده شد
شاهزاده که این قصه را تمام و کمال شنید روی بملک خورشید کرده گفت که بیت نوبت بمن افتاد بگوئید که دور
آرایشی از نو بکند مسند جم را ٭ ای ملک خورشید ٭ در عشقت گذشت نوبت ماست ٭ هر کرا پنج روز نوبت
اوست ٭ اکنون نوبت عشق ماست چراکه این صورت نیز شبیه محبوبه ماست ما را لازم شد که دران جزیره رفته
دختر را نجات دهم درین ضمن هم تو بمطلب برسی که جمال زن و فرزند خود را می بینی و هم تشفی ما می شود که مشکل
محبوبه خود را بدست می آرم ملک خورشید گفت ای شهریار من این روز را از خدا میخواهم سابق برین نیز عرض
کرده بودم لیکن رفتن شهریار را بجنگ غولان نمی پسندم که گزندی بذات مبارک برسد شاهزاده فرمود خدا حافظ است
تو از احوال من چه خبر داری که حق تعالی بر دست این بنده ضعیف چه کارها درین طلسم بر آورده امید قوی ست که جنگ غولان
را نیز فتح کنم ملک خورشید گفت ای شهریار من حیرانم که درینجا کدام طلسم است که شهریار میفرمایند شاهزاده فرمود من از
تو درین مقدمه حیران ترم که در اصل طلسم می باشی و چنین میگوئی چنانکه این همه کارهای ترا بموجب نوشته لوح طلسم سر انجام
داده ام ملک خورشید گفت شهریار من از طلسم و لوح ان اصلا واقفیت نیستم و گاهی نام ان هم نشنیده ام اینقدر
میدانم که چون طالع من بار دیگر اوج گرفت حق تعالی مثل تو شاهزاده فلک جلالی را بسر وقت من رسانید تا مهمات مرا سر انجام
داده و مرا بمقصود رسانید چنانکه مرشد من در دلش صفا نیز گفته بود شاهزاده فرمود اگر ان درویش زنده می بود از
سر کار خبر می داد که از چنین اسرار جناب درویشان آگاه باشند نه غافلان بهمه حال اکنون مرا باید رفت ای خواجه مبشر
حقا که اسم با مسمائی که بشارت از محبوبه ما آوردی اکنون بگو که راه ان جزیره میدانی و ما را بانجا می توانی برد یا نه خواجه گفت

ای شهریار اگر من ندانم ملاحان من کالبته میدانند چنانکه نام ان جزیره هم انها بمن گفته بودند القصه شاهزاده با شش
هزار سوار تفنگی در کشتی در آمد و خواجه و ملاحان او را گرفته بجانب جزیرهٔ طلالیه روان شدند باد مراد وزیدن گرفت روزی
بجزیرهٔ مذکور رسیدند شاهزاده با شش هزار سوار خود و دو هزار سوار خواجه تصویر داخل جزیره مذکور شد بسیار سبز و خرم ۲
کثیر الاشجار وافر الاثمار و سبع الانهار یافت لیکن غولی جزی در انجا ندید ان کوه را بخواجه گفت ای شهریار این کوهست
بالای ان برای قدرت خدا را مشاهده کن شاهزاده را در انوقت مطالعه لوح بخاطر رسید با خود گفت ببینم بلکه حالا
شاید حکمی کند نظر در آورد و نوشته یافت که آفرین خوب کردی که لوح را دیدی دگر نه بیلای شدید مبتلا می شدی اکنون
بدانکه چهار هزار غول زرینه موی بالای این کوه است چشمه دارند که ذهبیه نام ان چشمه است موی خود را در آب ان می شویند
بسبب آن موی ایشان رنگ طلا بهم میرسانند تو هم اگر خواسته باشی آب انرا قدری بردار که مس و آهن که اختیار
طلا میکند اما سردار این غولان ملغاج غول رویین تن نام دارد حربه بروی کارگر نمی شود و طریق کشتن او النست که در پهلوی
چشمهٔ ذهبیه چشمه دیگر است هر قسم که توانی او را در ان چشمه بینداز که نجات او در دیگر ممکن نیست چرا که ان قبر
تشنه گوشت غول است و غولان دیگر را می توان بشمشیر و تفنگ کشت شاهزاده خوشوقت شد احوال را بخواجه تصویر گفته ۲
روز دیگر متوجه بالای کوه شد قضارا جمعی از غولان در سایه درختی نشسته بودند و قفسی که با ان درخت آویخته بود
انگاه بروی کرده بنازنین ان قفس میگفتند که ای مرغک جزی بخوان تا بخواندن تو ما برقصیم شاهزاده آهسته در برگ
درختان رفته پنهان شد و تماشای ایشان را دیدن گرفت ان عورت یکی از کنیزان ملکه بود چون غولان باو
فرمایش خواندن کردند او گفت ای فلک روزی خواهد آمد که ما از دست این ظالمان خلاص شویم و بایشان نفرین
آغاز کرد غولی از ان میان سیخ آهنی برداشت که اگر نخوانی ترا با این سیخ بزنم ان بیچاره ناچاری هر چه میدانست ۲
شروع بخواندن کرد غولان انوقت شروع برقص کردند و مهملات چند بزبان آوردند و حرکات چند میکردند که باعث
باستیفا ۲ خنده بود شاهزاده لوح را بر بسته غایب شد و مردم را در تماشا گذاشته خود بیشتر رفت تا ۲ این تماشا را
ببیند در زیر هر درختی همین صحبت را دید که جمعی از غولان قفس نازنینی را در میان دارند و او را مرغک کرده تکلیف خواندن
مینمایند و چون ان بیچاره اسیر میخواند انها میرقصند و تمام کوه ازین صدا پرست سیر کنان میرفت تا بپای درخت کلانی
رسید ملغاج را دید که پا در چشمه‌ای انداخته نشسته طوق کلان طلای در گردن دارد و قد او قریب صد گز باشد قفسی
بالای سرش با درخت آویخته و ملکه آفاق بارقه جهان افروز در ان قفس است و دو قفس دیگر همین دو را آویخته
زن که بار آرام داشتم ۳ بودند که در یکی مادر ملکه و در دیگر دایه او بود غولک هر ساعت میگفت ای مرغان خوش رنگ قسم بخداوند الغول که من محض
برای خواندن شما شما را ۳ همچنان شمارا نخورده ام و مردان شما را خوردیم زود باشید خوب بخوانید که منهم اراده
رقص دارم دایه و مادر شروع بنفرین کردند ملکه که خود خاموش بود کلمات نفرین را ان دو کس بوضع نغمه میگفتند و ملکه